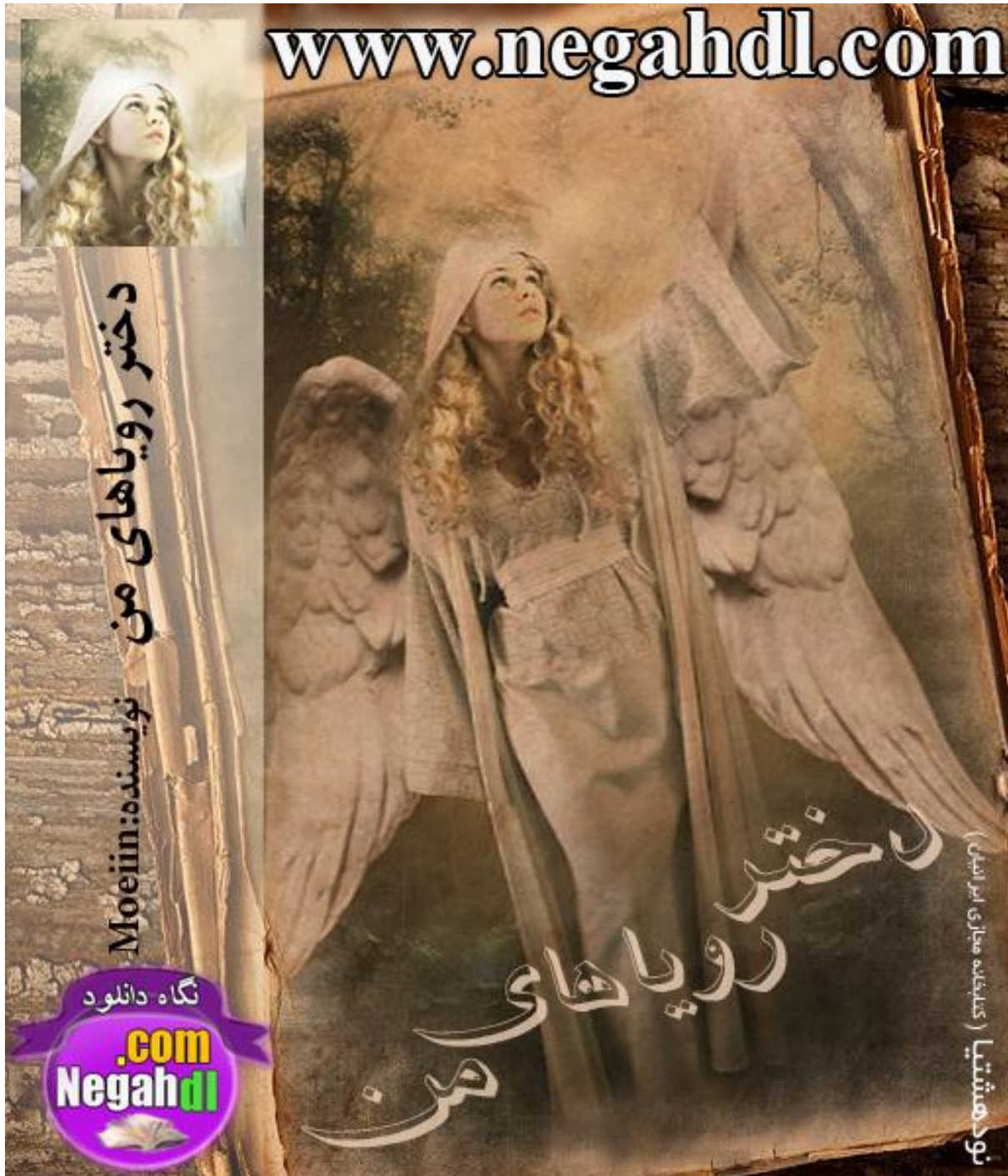


دختر رویاهای من | کاربر انجمن نودهشتیا



-عشق شاید به زیبایی صدای سنگ ریزه ای باشد که در آب می اندازی ..

به طرفش دویدم و با چشم ازش خواش کردم که بهم پشش بده , اما با خنده پرتش کرد طرف
سامیار ..

–عشق شاید به شیرینی شیرینی بدمزه ای باشد که خواهر شش ساله ات پخته اما با لبخند می
خوری و لذت می بری

–سامیار تو رو خدا اذیت نکن

دفترو گرفت سمتم و گفت : اینو می خوام ؟؟ پوزخندی زد و ادامه داد : بیا بگیرش بچه ننه !!
رفتم سمتش و دستمو دراز کردم , همین که خواستم ازش بگیرم دستشو کشید و گفت : OO !! و
دفترو پرت کرد سمت برادرش مانیار .

از جفتشون متنفر بودم .. عقده ای ترین آدمایی یودن که تو زندگیم میشناختم ! فقط به خاطر
اینکه باباشون پولدار بود فک می کردن حق دارن هر غلطی دلشون می خواد بکنن . بغضم گرفته
بود و با خشم نگاهشون می کردم!!

با یه قهقهه شروع کرد به خوندن : عشق شاید .. خنده ی شدیدش اجازه نداد به خوندن ادامه بده
.. دوباره دفترو داد به کسی که جمله ی اول رو خونده بود .. خواهرشون بهار . تو چشاش زل زدم
و حس کردم اگه یه کم دیگه ادامه بدن اشکم میریزه

فک کنم اینو فهمید , چون اومد طرفم و دفترو گرفت سمتم

بدون اینکه نگاهش کنم و چیزی بگم دفترو از دستش کشیدم و با تمام توانی که توی پاهام بود
دویدم سمت خونه ..

خونه ای که چند وقتی میشد فقط اسمش خونه بود ... فقط چند تا دیوار بتونی سرد که یه سرپناه
باشه برای روزای سردتر , بزرگ بود ولی خیلی وقت بود صدایی توش نمی پیچید , شاید تنها
صدایی که توش شنیده میشد صدای تلویزیونی بود که تا نیمه های شب روشن بود تا چشای
کسی که رو به روش روی کاناپه نشسته بتونه خوابو ببینه !

کلیدو انداختم و در رو باز کردم .. با دیدن این خونه بازم دلم گرفت .. حدود دو دقیقه طول کشید تا از حیاط به سالن برسم .. دفترم رو پرت کردم روی کاناپه و رفتم سمت اتاقم .. زل زدم به چهار تا چشم که از پشت یه شیشه داشتن بهم نگاه می کردن

خیلی بهشون نیاز داشتم اما فقط نگاهم می کردن

خیلی دوششون داشتم اما فقط نگاهم می کردن

هر روز و هر روز اشک توی چشمامو می دیدن و فقط

چشمامو می بندم و با تمام قدرت به هم فشارشون میدم تا دوباره خاطره های اون شب توی ذهنم نیاد

با قدمای سست سمت اتاقم میرم و خودم رو پرت می کنم روی تخت ..

نگاهم به بند کتونیمه و توی این هوای سرد، دستام دارن از گرما آتیش میگیرن. قلبم هم همین طور. نگاهش می کنم.. موهای قهوه ای روشنش که امشب صافشون کرده، مانع از این میشه که چشمای درشت قهوه ایش رو ببینم.. اما با این حال می تونم حدس بزنم که الانم پر از معصومیتیه.. یا شایدم پر از شیطنت.. یا پر از یه شیطنت شیرین ... مهم نیست که چی بود ... مهم این بود که منو دیوونه می کردن.

قدم هامون کندتر شده بود.. انگار هیچ وقت دوست نداشتیم این جاده ی ساحلی تموم بشه .. واقعا هم همین طور بود

کنار هم روی ماسه ها نشستیم.. سرش روی شونه م.. سرم روی سرش.. دستامون هم که از دو ساعت پیش توی هم قفل شده بودن و حالا حالاها قصد باز شدن نداشتن.. صدای نفس هاش تنها صدایی بودن که اون لحظه می شنیدم.. حتی صدای موج دریا هم نمیومد.. انگار به خاطر ما ساکت شده بودن و داشتن آروم و با لذت نگاهمون می کردم.. به عاشقانه ترین فیلم عاشقانه ی دنیا.. انگار دنیا مال ما بود و روی ما قفل شده بود.. انگار خدا اون شب فقط به فکر ما بود.. حتی صدای قلبم که اون لحظه می خواست از جاش در بیاد رو هم نمی شنیدم.. هنوزم هیچ حرفی نمی زدیم.. نگاه های همو می فهمیدیم.. عاشق این سکوت بودیم.. زل زدم توی صورتش.. پایین رو نگاه

کرد و سرخ شد، با انگشت اشاره ی دست راستم چونه شو دادم بالا تا چشم تو چشم هم باشیم. حالا می تونستم مثل یه دوربین دوهزار مگاپیکسلی جزء به جزء صورتش رو بررسی کنم! پوست روشن متمایل به سبزه..چشمای درشت و قهوه ای تیره که وسطش (عنبنیه) روشن تر از دورش بود و مثل همیشه توش معصومیت موج میزد با مژه هاش تزئین شده بودن و چیزی که تکمیلشون می کرد دو تا ابروی هلالی و کشیده ی تقریبا نازک بودن که با چشماش فاصله ی کمی داشتن..بینیش ریز نبود..درشت هم نبود..صاف بود و کشیده..سر بینیش هم انگار نیم میلی متر رو به بالا بود .. البته این نیم میلی متر رو فقط من می تونستم با دوربین مگاپیکسلیم ببینم..لبهای نسبتا درشت و کشیده ش هم این صورت گرد فوق العاده زیبا رو تبدیل به زیباترین چیزی می کردن که من هیچ وقت از دیدنشون خسته نمی شدم..یه تیکه از موهاش از کنار شال سفیدش بیرون زده بود...اون تیکه رو خیلی آروم با دستم گرفتم و باهاش بازی می کردم...عاشق این بازی بودم..بازی ای که هیچ وقت ازش سیر نمی شدم..خیلی آروم ... انگار گنجینه ی صد و بیست هزار ساله بود و هر لحظه ممکن بود با هر تماسی خراب بشه .. اما گنجینه می خواستم چی کار وقتی که چیز باارزش تری توی دستام بود..پشت انگشت اشاره م رو گذاشتم روی صورتش،همون لحظه انگار برق یه نیروگاه رو بهم وصل کردن ... انگار خورشید توی یک سانتی متریم بود و شخصا داغم می کرد .. انگشتم رو درست از زیر چشم چپش خیلی آروم به طرف پایین حرکت دادم ... پوستش خیلی نرم بود .. حتی نرم تر از بال یه پروانه .. سفر انگشتم با رسیدن به چونه ی گردش به پایان رسید ..وقتی که جست و جوم تموم شد،توی چشماش زل زدم...اونم زل زد..انگار امشب هیچ کدوممون قصد حرف زدن نداشتیم..زبون چشمامون دوست داشتنی ترین زبون دنیا بود..با چشمام چیزی بهش گفتم که مطمئنم فهمید .. چون چند ثانیه بعد صورتامون کج شده بودن و داشتن به هم نزدیک می شدن و

و بعدش از خواب پریدم

روی تخت نشسته بودم و مستقیم به روبروم خیره شده بودم..حتی پلک هم نمی زدم..سومین شبی بود که این خواب رو میدیدم..دقیقا با همون جزئیات شب های قبل..هر صدم ثانیه ش دقیقا یادم میاد..با اینکه سه شب پشت سر هم همین خوابو می دیدم , باز نمی تونستم وقتی که خوابم فرقتش رو با واقعیت تشخیص بدم .. نمیدونم , شایدم نمی خواستم که تشخیص بدم ! انقدر

لذتبخش بود که دوس داشتم با همیشه ادامه داشته باشه .. دوس داشتم تا آخر عمرم خواب باشم. این چند دقیقه خواب شیرین می ارزید به یه عمر زندگی تلخ!

هنوز از جام تکون نخورده بودم و به همون نقطه ی نامعلوم نگاه می کردم .. با صدای sms گوشیم به خودم اومدم .. شبا گوشیمو رو سایلنت نمی داشتم! تنهایی یعنی همین !! sms رو باز نکردم .. مطمئن بودم یا یه پیام تبلیغاتی و یا ایرانسل !! تنهایی یعنی همین !! همین چیزای کوچیک هستن که غم بزرگی مث تنهایی رو معنا می کنن

از جام بلند شدم و مسیر مورد علاقم به سمت یخچال رو طی کردم .. وقتی درشو باز کردم از راهی که اومدم پشیمون شدم !! یه بطری آب برداشتم و یه نفس سر کشیدم .. هنوز حس می کردم که تنم داغه .. رفتم سمت دستشویی.. آب سردو تا آخر باز کردم و یه مشت ریختم رو صورتم .. اصلا کافی نبود .. سرمو بردم زیر آب و چند ثانیه ای نگه داشتم .. وقتی خوب سرحال اومدم سرمو آوردم بالا و تو آینه ی روبروم خیره شدم به خودم .. البته قطره های آبی که از موهای بلند و مجعد به هم ریخته ی مشکیم می ریخت , تا حدودی جلوی دیدم رو می گرفت . نگاهمو روی صورتم دقیق کردم .. دو تا چشم کوچیک مشکی بی روح با دو تا ابرو که چسبیدن به هم .. بینی تقریبا بزرگ و فک مربعی .. که روی صورت کوچیک سبزه ی استخونیم خودنمایی می کردن .. از وقتی ریشمو نمی زدم سنم بیشتر نشون می داد .. یه لحظه با خودم فک کردم , شاید حقمه که هیچ دوستی ندارم و تا حالا هم دوس دختر نداشتم !! صورتم که جذابیت خاصی نداشت .. خودمم هیچ وقت , وقت نمی داشتم که یه دستی به سر و روش بکشم! پس باید به چی دلشونو خوش می کردن؟! به قد ۱۷۵ سانتی متری یا هیکل ریزه میزم؟! بیخیال این فکرا شدم و رفتم رو تختم که بخوابم .. همین که دراز کشیدم فکر اون دختر اومد توی سرم .. دختری که توی خواب هام بود و انگار چند سال بود که می شناختمش . کی بود؟! کجا دیده بودمش ؟ اسمش چی بود؟؟ چرا توی خواب من میومد؟؟!

مطمئن بودم که این خواب ها رو اتفاقی نمی بینم .. چشامو بستم و سعی کردم چهره شو به خاطر بیارم تا بفهمم قبلا کجا دیدمش!

به صورتش فکر کردم .. نه , اینجوری نمی شد !! سعی کردم عکسش رو نقاشی کنم .. با یه مداد و یه کاغذ شروع کردم که هر چی توی ذهنمه رو بکشم .. چشم , ابرو , بینی ,, بعد از یه ربع تلاش

نقاشیم شبیه نقاشی هایی شده بود که بچه های ۴ ساله واسه خاله شادونه می فرستن !! کاغذ رو مجاله کردم و به سبک پرتاب سه امتیازی بسکتبال پرت کردم توی سطل آشغال گوشه ی اتاقم !!

یه فکر دیگه به سرم زد .. اینکه بیشتر بشناسمش .. بهش شخصیت بدم .. حداقل اینو می دونستم که نوشتنم از طراحی کردنم بهتره .. دفترم رو برداشتم و بالای یه صفحه ی سفید نوشتم :

"دختر رویاهای من"

نوشتن از جزییات صورتش کمتر از اونی که فکر میکردم وقت گرفت. هر وقت یه قسمتش یادم میرفت، چشممو میبستم و روی ساحل تمرکز میکردم و اون عضوش دقیق یادم میومد. دوس داشتم بیشتر ازش بنویسم !

راجب شخصیتش، سرگذشتش، رفتارش، احساساتش، همه چیشو روی کاغذ بیارم!

روان نویسم رو گذاشتم روی کاغذ و لغزوندم ... سعی کردم به چیزی فکر نکنم و فقط بنویسم ..

مهربونه .. خیلی مهربون ! لبخند فوق العاده زیبایی داره و روحیه ی شادی که سعی می کنه همیشه منو بخندونه ! باجنبه س و عاشق شوخی .. مخصوصا شوخیای خرکی !! تنها کسیه که منو با همه ی ضعف هام دوس داره .. اصلا ضعف هامو دوس داره ! عاشق موهای همیشه به هم ریخته! همیشه حرف دلش رو میزنه .. اهل دروغ و تعارف هم نیست . مغرور نیست و همیشه خودشه .. با اینکه فوق العادس ولی خودشو از من سرتر نمیبینه. وقتی عصبی میشم فقط اون میتونه آرومم کنه. وقتایی هم که خسته م فقط با یه لبخندش کل خستگیامو از یادم می بره. هیچ وقت احساسش رو مخفی نمی کنه و به زبون میاردهش. عاشق هیجان و کارای خطرناکه جسوره ...

دیگه نمی دونستم باید چی بنویسم .. خودمو پرت کردم روی تختم که بخوابم. این دفعه یه جورایی مطمئن بودم که توی خواب میبینمش !! یه جورایی که انگار میخوام برم سر قرار، خودمو واسه دیدنش آماده کرده بودم !! سرمو روی بالش گذاشتم و چشممو بستم .. سعی کردم روی صورتش تمرکز کنم . حسم طوری بود که انگار خودم میخواستم خوابی که میخوام ببینم رو انتخاب کنم !!

اگه اینطوری بود چی میشد !! میشدم مشتری پروپاقرص قرص خواب !!

سعی کردم خودمو از فکر همه چی آزاد کنم تا بتونم راحت تر بخوابم .. اما هر کاری می کردم نمی شد! موسیقی و تلویزیون و شمارش گوسفندا هم فایده ای نداشت ! تصمیم گرفتم یه مقدار پیاده

روی کنم..شاید تاثیر داشته باشه! با همون لباسا یه دمپایی پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

مقصد مشخصی نداشتم..فقط راه می رفتم و راه می رفتم!!! این فضای تاریک و ساکت خیابون تو شب رو خیلی دوس داشتم..بههم آرامش عجیبی میداد. تا جایی رفتم که حس کردم دیگه پاهام نای راه رفتن ندارن. وقتی چشمامو باز کردم دو تا تخته سنگ بزرگ جلوی چشمم بود..با دو جفت چشم خیلی آشنا! روی زمین زانو زدم و گرد و خاک کمی که روشون نشسته بود رو پاک کردم..این بار باهشون کاری نداشتم،فقط میخواستم نگاهشون کنم..درست مثل خودشون! اونقدر نگاهشون کردم که دیگه حس کردم چشم نای باز موندن ندارن!! هوا هم کم کم داشت روشن می شد.از پدر و مادرم خداحافظی کردم و راه خونه رو پیش گرفتم..همین که رسیدم افتادم روی تخت..دیگه لازم نبود چشمامو ببندم..خودشون روی هم رفتن ...

یه لحظه احساس سرما و سوزش شدیدی توی پهلوام کردم.حس کردم پتو فقط نصف تنم رو پوشونده.واسه همین کشوندمش سمت خودم.دیدم نیامد و انگاری به یه چیزی گیر کرده!خودمو سمت پتو قل دادم تا دورم پیچیده بشه!!حس کردم که به یه چیزی برخورد کردم!!بیشتر خودم رو فشار دادم به همون سمت ، اما انگاری یه یه چیزی سد راهم شده بود !!

تا اینجاشو با چشم بسته و توی حالت خواب و بیدار انجام داده بودم.معمولا خوابم سنگین بود و دیر بیدار می شدم.توی دهنم یه چیزی مٹ موی سر حس کردم!!

که این باعث شد چشممو باز کنم،البته نیمه باز.انگار یه چیزی دیدم .. شک داشتم واقعی باشه .. انگشتمو توی چشمم کردم و یه کم مالیدمشون و با دقت بیشتری نگاه کردم .. چیزی که دیدم باعث شد یه فریاد بلند بکشم و از جام بپریم .. تکون خوردنش مصادف شد با فریاد بعدیم و اینکه و خودمو نیم متر به عقب پرت کنم!

که نتیجش شد پایین افتادن از تخت و برخورد سرم با میز عسلی کنار تخت..یه لحظه درد عجیبی توی سر و گردنم پیچید وبعدهش فقط تاریکی بود،همراه با یه صدای ناشناس که با نگرانی صدام میزد.

چشمام رو به سختی باز کردم. سنگینی عجیبی رو توی سرم حس میکردم. دستمو سمت شقیقه ی راستم بردم و با انگشت اشاره و سبابه یه کم مالیدمش. یکی دو دقیقه طول کشید تا یادم بیاد چه اتفاقی افتاده.

دستی به پیشونیم کشیدم، آخیششش داشتم خواب میدیدم!! اصلا اگه بیدار بودم الان روی زمین افتاده بودم نه اینجوری رو تخت! حتما اینم یکی از خوابای بی سر و تهه بود! با این خیالا و احساس گرسنگی شدیدی که داشتم، از در اتاقم بیرون اومدم و روی پله هایی که به سالن منتهی میشد، چیزی دیدم که یه لحظه کل بدنم خشک شد!!

من کی میز صبحونه چیده بودم!!!؟!

چشممو محکم بستمو گفتم این یه خوابه! زیر لب مدام این یه جمله رو تکرار میکردم. همزمان با گفتن جمله ی "الان باید بیدار شی" چشمم رو باز کردم و چیزی دیدم که باعث شد از ترس یه متر پریم هوا و بلندترین دادی که تو توانم بود رو بزنم!!

عین یه تیکه چوب خشک و ایساده بود و با چشمای درشت به دیوونه بازی های من نگاه می کرد. با دستپاچگی برگشتم و از پله ها بالا رفتم .. چند باری وسط راه خوردم زمین و سریع خودم رو چپوندم توی اتاقم و درو قفل کردم!

پشت در نشستم و در حالی که نفس نفس می زدم، داشتم فکر میکردم. به اینکه دقیقا شبیه خودش بود!! موهای قهوه ای بلندش، چشمای قهوه ای تیره، مژه های بلند... همه و همه همونی بود که توی خوابم میدیدم. همونی بود که عاشقش شده بودم. همون رویایی بود که اسمشو گذاشته بودم رویا. حالا توی خونه م بود!!!

به افکار خودم خندیدم.. اینا چیه که داری میگی احمق؟! حتما بازم داری خواب می بینی.. بازم چشمم رو بستم. الان دیگه بیدار میشی. یک.. دو.. قبل از اینکه سه رو بگم در اتاقم با شدت زده شد و با ترس از جام پریدم!

صدا آشنا بود. همونی بود که وقتی بیهوش شده بودم می شنیدم.

- مهرداد.. مهرداد درو باز کن.. چت شده از دیشب تا حالا؟! مهرداد با تویم، میگم درو باز کن!!

داشتم از تعجب شاخ در میاوردم. اسم منو دیگه از کجا میدونست؟! اگه..اگه این واقعا رویا بود، نمی تونست خطری واسم داشته باشه!! اینجا نشستن و خودمو حبس کردنم فایده ای نداشت. از جام بلند شدم و دست لرزونم رو بردم سمت کلید.

خیلی آروم کلیدو خلاف جهت عقربه های ساعت چرخوندم..همین که قفلش باز شد ، شخصی که پشتش نشسته بود دستگیره رو چرخوند و درو باز کرد.روبروم ایستاده بود .. همون شکلی!! فقط چشمای درشتش کمی قرمز و ریز و خیس شده بود.زل زده بود بهم.حرف توی دهنم خشکیده بود..پنج شیش بار آب دهنمو قورت دادم تا بتونم تارهای صوتیم رو وادار کنم حرفی که توی مغزمه رو به زبونم بیارم.آروم گفتم: ر...رو...رویا!!؟

با چشمای گرد شده و دهنی که از تعجب وا مونده بود گفتم: پس انتظار داشتی کی باشم؟!خب معلومه رویام.با همون لحن قبلی ازش پرسیدم: و .. ولی تو .. تو چجوری اومدی اینجا؟!؟

خواستم آب دهنمو قورت بدم ولی از بس این کارو کرده بودم دیگه دهنم خشک شده بود! به چشماش زل زدم تا جوابمو بگیرم.با قیافه ای که از من متعجب تر بود گفتم: -هیچ معلومه چی میگی مهراذ؟! من و تو سه ماهه که با هم زندگی می کنیم!! دیشب سرت به جایی خورد؟! چه خوابی دیده بودی که اونجوری از جات پریدی؟؟ مهراذ شاخ در آوردم یا دم؟!؟

تمام این حرفا رو به نفس گفتم!! با چشمای از حدقه بیرون اومده داشتم نگاهش میکردم..بدون حرکت!عین چوب!با بهت بهش گفتم:- من تو رو نمیشناسم! توی خونه ی من چی کار می کنی؟! حس کردم دور چشماش اشک جمع شد و بعدش بدون گفتن هیچ حرفی ، یه سیلی بهم زد و رفت ..

هنوز خشک مونده بودم و هیچ حرکتی نمیکردم.یه صدایی شنیدم که شبیه ترکیدن بغض و سر دادن گریه بود.دو دقیقه بعد هم صدای کشیده شدن لاستیک یه ماشین روی آسفالت و دور شدنش رو شنیدم!

دو سه دقیقه ای گذشت تا به خودم اومدم!!

دست راستم رو گذاشتم روی گونه ی چپم . همون جایی که با دستش تماس پیدا کرده بود . هنوز گرم بود .. توی یه ثانیه هزار تا سوال به ذهنم هجوم آورد . آخه مگه میشد؟! خواب که نبودم!!

ولی ..! نمی تونستم بگم که کسی داره سر به سرم میذاره! چون هیشکی از دلنوشته هام خبر نداشت! فقط یه گزینه باقی میموند .. تنهایی روم تاثیر گذاشته بود و دیوونه شده بودم!
 به دیوار اتاقم تکیه دادم و آروم سر خوردم پایین و بازم توی افکارم غرق شدم. یادم اومد گفته بودم که "اگه خواب به این قشنگیه دوس دارم کل زندگیمو خواب باشم" نمی دونم .. شاید آرزوم برآورده شده بود! توی ذهنم ، کنار دیوونگی ، یه کلمه ی دیگه به اسم معجزه هم گذاشتم!
 ذهنم خیلی خسته شده بود و متوجه گذر زمان نبودم .. بی اراده چشمام روی هم رفت و وقتی چشمامو باز کردم هوا تاریک شده بود .

درد عجیبی توی شکمم حس کردم و یادم اومد که از دیشب تا حالا هیچی نخوردم . رفتم سمت آشپزخونه . بهترین صحنه ای که توی اون حالمم ممکن بود ببینم رو دیدم! میز صبحونه هنوز پهن بود! تو شرایطی که من و معده م تو اون لحظه داشتیم ، اصلا واسم مهم نبود که این غذاها از کجا اومدن و میزو کی چیده .. فقط دو چیز مهم بود .. شدت گرسنگیم و اون مربای آلبالویی که به رنگ خون بود و داشت روی میز بهم چشمک میزد!! نون تست رو برداشتم .. یه کم کهنه شده بود ، ولی اصلا مهم نبود .. نرم بود و قابل خوردن .. کره و مربا روش مالیدم . با اشتیاق داشتم به سمت دهنم نزدیکش می کردم .. صدای معده م که داشت از خوشحالی بندری می رقصید رو می شنیدم .. که صدای یه پا که از دور میومد قطعش کرد!!

صدای پایی که وقتی به دم در خونه رسید قطع شد و چند ثانیه بعد صدای چرخش یه کلید توی در و حس کردن عرق سرد روی پیشونیم باعث شد لقمه ی عزیز دوست داشتیم از دستم بیفته و از ترس زیز میز غذاخوری قایم بشم! دو ثانیه بعد در باز شد و ...

تا جایی که یادمه این خونه فقط یه کلید داشت که اونم الان توی جیب شلوارم بود . ینی دزد اومده بود؟! ای خدا چرا هر چی اتفاق ترسناکه امروز واسم میفته!! زیر میز خودمو جمع کرده بودم و سعی می کردم حتی صدای نفسام بیرون نره . لامپ های خاموش خونه به استتارم کمک می کرد . در به آرومی باز شد .. می تونستم قلبمو حس کنم که داشت از دهنم می زد بیرون . توی اون تاریکی ، تونستم لباس سرتاپا سفیدش رو تشخیص بدم . تعجب کردم.. تا جایی که توی فیلما دیده بودم فک میکرده دزدا سیاه میپوشن!!

نگاه جدیدش تبدیل به نگاه متعجب شد و بعد از یه پوزخند ، ساکش رو انداخت زمین و با لحن جدی گفت : بیا ، بیا بازرسی کن !

جوابش رو مٹ خودش دادم و حین نشستن بهش گفتم : حتما می گردم !!

روی زانو هام نشستم و زیپ ساکش رو باز کردم ، بالا سرم و ایساده بود ، خواست دستاشو جلوی شکمش توی هم حلقه کنه ، که این حرکتش باعث شد بترسم و یه قدم عقب بپریم و سرم بخوره به در اتاق !! به زور سعی کرد جلوی خودش رو بگیره که نخنده اما یه پوزخند زد که باعث شد زیر لب بگم : کوفت !

زیپ ساکش رو کامل باز کردم و شروع کردم به زیر و رو کردن لباسای داخلش .. چشمام از تعجب چهار تا شده بود !! دهنم به اندازه ی یه توپ تنیس باز مونده بود از تعجب !! اینا دیگه از کجا اومده بودن !!!؟؟ چند تا لباس خواب دخترونه و تی شرت و شلوار و شال که تا یک دقیقه پیش هرگز ندیده بودمشون !! با ناباوری سرم رو بالا گرفتم و در حالی که با لبخند تحقیر آمیزی داشت نگام می کرد ، نگاهش کردم !

آروم بلند شدم و سر جای اولم و ایسادم .. با کلافگی بهم گفتم : خب ... حالا اجازه دارم که برم !!؟

یه لحظه یه فکری توی سرم جرقه زد !! یه پوزخند بهش زدم که چند ثانیه بعد تبدیل شد به خنده !! این بار رویا داشت با تعجب به من و حرکاتم نگاه می کرد ! نگاهش میکسی از تعجب و پرسش بود ! با تمسخر بهش گفتم : فک کردی من خیلی هالو ام نه ؟؟؟ الان من نمی دونم قبل اینکه بیای اینجا این لباسا رو گذاشتی توی ساکت !!؟ خودتو خیلی زرنگ فرض کردی !!؟ فک کردی نمی دونم این مسخره بازیات همش نقشه س !!؟

پوست صورتش به وضوح سرخ شد .. نمی دونستم از عصبانیت یا چیز دیگه ای .. با صدایی که لحن ناراحت به خودش گرفته بود ، اما سعی در پنهون کردنش داشت ، شروع کرد به حرف زدن : نقشه س مهراذ ؟؟ از زیپ بغل ساکش یه پاکت در آورد و گرفت سمتم .. با همون لحن ناراحت که حالا تبدیل به بغض شده بود گفت : آره اینم نقشه ی کامله ، بگیر بخونش .

پاکت رو از دستش گرفتم .. رنگ پاکت نامه های قدیمی رو داشت و روش با یه چیزی مثل شمع مهر و موم شده بود ! روی پاکت یه جمله نوشته شده بود : تقدیم به عشق اول و آخرم .. رویا .

خواستم پاکت نامه رو باز کنم که یه لحظه مثل کسی که برق ۲۲۰ ولت بهش وصل کرده باشن خشکم زد!! همین ۷ کلمه رو ۷ بار دیگه با دقت خوندم و نگاهش کردم .. دستخطش .. دستخط خود من بود ، مو نمی زد!! با دستپاچگی پاکت رو پاره کردم و نامه رو در آوردم و شروع کردم به خوندنش .. سطر ها رو پشت سر هم می خوندم و سر و چشمام با خوندن هر سطر و تموم شدنش حرکت می کردن .. متنش عاشقانه بود .. انگار کسی اینا رو برای رویا نوشته بود ، ولی این مهم نبود .. مهم دستخطش بود که با دستخط من مو نمی زد!!

به آرومی سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم .

- نقشه س مهراد .. بیا ادامه ی نقشه م رو هم ببین . موبایلش رو گرفت سمتم . به صفحه ش نگاه کردم . دستم شروع کرد به لرزیدن ! خواستم دهنم رو باز کنم تا چیزی بگم اما لبامم شروع به لرزیدن کرد ! سرمو سریع بالا گرفتم و نگاهش کردم که با همون رنگ سرخ پوست جلوم وایساده بود .. دوباره با دقت بیشتری به صفحه ی گوشیش نگاه کردم . شک نداشتم که این عکس فتوشاپ نیست .. پسر توی عکس من بودم ! شخصی هم که کنارم بود ، کسی بود که خودش رو رویا معرفی کرده بود و الان با چشمای قرمز رو به روم ایستاده بود .. نگاهش کردم .. تمام نیروم رو جمع کردم تا بتونم کلماتی که توی سرم هست رو به زبون بیارم .. با لکنت زبون و صدایی که به سختی شنیده می شد ازش پرسیدم : ت ت ت .. تو .. تو کی هستی !؟؟

انتظار یه سیلی دیگه رو ازش داشتم ، اما این کار رو نکرد . مدام نگاهش رو از این چشم به اون چشم عوض می کرد و با حالتی بین کنجکاوی و ناباوری نگام می کرد.

بهش خیره شدم . این بار بر خلاف صبح می تونستم راحت ببینمش . صورتش هیچ نقصی نداشت . بدون کوچک ترین آرایشی ، اونقدر زیبا بود که می تونستم ساعت ها ببینمش و لذت ببرم ! بعد از چند ثانیه زل زدن بهش ، موقعیت زمان و مکان از یادم رفته بود !

هاج و واج و با دهنی نیمه باز رو به روش ایستاده بودم !

قدرت فکر کردن رو هم از دست داده بودم !

چند دقیقه طول کشید تا جواب سؤالم رو بده ، اما اصلا جوابی نبود که انتظارش رو داشتم !

- از جلوی در برو کنار می خوام رد شم !

نشخیدم که چی گفت .. اصلا نفهمیدم که حرف زد!

دست راستش رو به حالت بای بای جلوی صورتم تکون داد! این حرکتش باعث شد که به خودم پیام و با دستپاچی جوابش رو بدم

-هاا؟؟ چیزی گفتی؟

نفسش رو با کلافگی بیرون داد و با همون لحن سرد قبلیش گفت:

-گفتم برو کنار می خوام رد شم!

دستم رو از جلوی در برداشتم و به چارچوب در تکیه دادم تا رد بشه.

با ناباوری نگاهم کرد .. انگاری انتظار نداشت بذارم که رد بشه .. سری به نشونه ی تاسف تکون داد و به سرعت از کنارم رد شد.

مسیر حرکتش رو تا پایین راه پله ای که به سالن منتهی می شد دنبال کردم ..

بی اراده صداس کردم . روی پله ی آخری صبر کرد . ولی برنگشت .

فکری به سرم زده بود که به سرعت داشتم تجزیه و تحلیلش می کردم .

آروم به سمتش رفتم و با هر قدمم داشتم به جنبه های مختلف فکری که تو ذهنم بود فکر میکردم!

سرعت قدم هام رو آهسته تر کرده بودم تا بتونم کلمه هایی که توی ذهنم رژه می رن رو به صورت جمله مرتب کنم!

بهش رسیدم . به نرده های فلزی راه پله تکیه داده بود و داشت پایین رو نگاه می کرد .

نفسم رو حبس کردم .. سه ثانیه بعدش آزادش کردم و شروع کردم به حرف زدن

-ب .. ببین رویا .. دیشب .. دیشب من یه خواب وحشتناک دیدم که باعث شد از خواب بپریم و

اونجوری داد بزنم .. ضربه ای که به سرم خورد باعث شد که یه سری چیزا رو فراموش کنم!

رفتارای احمقانه ی امروزم هم واسه همینه . صادقانه بهت بگم .. من الان تو رو نمی شناسم .

یه نفس عمیق دیگه کشیدم و حرفام رو ادامه دادم ..

- باور کن الان نمی دونم تو کی هستی و اینجا چی کار می کنی . ولی این نامه .. این عکس .. این کارا .. شک دارم که واسم غریبه باشی .

دیگه توی چشمام خیره شده بود و داشت به حرفام گوش می داد . نگاه نافذش باعث شد که سرم رو پایین بندازم و ادامه ی حرفام رو بهش بگم .

- رویا .. اگه تو واقعا همینی هستی که می گی .. اگه واقعا منو می شناسی ، پیشم بمون و بهم کمک کن که تو رو بشناسم .. خودمو بشناسم .

یه نفس عمیق کشیدم . داشتم توی ذهنم به این همه دروغی که گفته بودم فکر می کردم ! اصلا نمی دونستم که حرفام چاره ساز هستن یا نه ! ولی خب .. تیری بود در تاریکی ! حداقلش می دونستم که ارزش امتحان کردن رو داره .

از طرفی هم تقریبا اطمینان داشتم که بودن رویا روی این راه پله و رو به روی من ایستادنش چیزیه که فقط توی خواب و خیال اتفاق می افته و این دختر فقط ساخته ی ذهن منه ، ولی یه حسی .. یه حس تازه ای مجبورم کرده بود که این چیزا رو بهش بگم و با تپش قلب شدید منتظر جوابش بمونم .

لباش می لرزید .. نفس عمیقی کشید و در جواب همه ی حرفام گفت : -باشه

چشمامو به سختی باز کردم.

از دیدن دیوارای سفیدی که واسم ناآشنا بودن کمی تعجب کردم.

روی یه تخت دراز کشیده بودم.

چند دقیقه بعد یه زنی با روپوش سفید وارد اتاق شد و بالای سرم ایستاد.

نفهمیدم داشت چی کار می کرد.

یه کم که هوشیار شدم فهمیدم توی بیمارستان هستم و اون زن سفیدپوش هم پرستاره.

-خانوم ببخشید..من چرا اینجا؟

پرستار در حالی که داشت سرم رو تنظیم می کرد گفت

-دیشب ضعف کردی آوردنت اینجا

سعی کردم به دیشب فکر کنم اما هیچی توی ذهنم نمیومد.

اگه ضعف کرده بودم پس چجوری اومده بودم اینجا؟؟ نکنه ..

با حسی شبیه ترس و هیجان از پرستار پرسیدم

-ببخشید..من چجوری اومدم اینجا؟؟ ینی .. ینی کسی منو آورد ؟

در حالی که داشت یه چیزی رو جلوی فرمی که به تختم آویزون بود یادداشت می کرد با بی

حوصلگی جواب داد

-یه خانوم جوونی آوردت اینجا !!

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم !!

دهنم رو باز کردم تا سوال بعدیم رو بپرسم اما توانش رو نداشتم!

با کلی زور زدن تونستم فقط این دو کلمه رو از دهنم خارج کنم

-الان..کجاست ؟

پرستار با عصبانیت نگاهم کرد و بعد از بیرون دادن نفشش گفت

-یک دقیقه قبل از به هوش اومدنت رفت بیرون از اتاق.

با نگاهی که اون بهم کرده بود راستش می ترسیدم که سوال بعدیمو هم ازش بپرسم!!

اما از طرفی هم دلم طاقت نمی آورد و همش می گفت که بپرس

با شک و تردید گفتم

-ببخشید .. میشه یه سؤال دیگه هم ازتون بپرسم؟؟

در حالی که به سمت در می رفت و داشت در رو باز می کرد گفت

-همین الان همین کارو کردی! این خودش یه سؤال بود!

با عجله گفتم: نه .. منظورم یه سؤال دیگه بود!

بدون توجه به حرفم در رو بست و از اتاق خارج شد.

با خودم فکر کردم اینجا دیگه کدوم گوریه که من اومدم !!

به نظرم یه چیزی توی سرم تزریق کرده بود .. چون باعث شد کم کم چشمم بسته شه و به خوابی سنگین فرو برم ...

صدای حرف زدن دو زن باعث شد از خواب نازم بیدار بشم و چشممو به آرومی باز کنم. البته نیمه باز!

می تونستم صداشونو بشنوم و بفهمم که دارن چی میگن.

صدای پرستار بود که داشت به شخصی که رو به روش ایستاده بود یه سری چیزا رو توضیح می داد

-بله .. گفتم که .. شما مطمئن باشید چیزیش نیس .. فقط یه ضعف سادس .. به محض اینکه سرمش تموم بشه می تونین ببرینش .

ناخودآگاه چشمم به سرم افتاد که آخرین قطره هاش در حال چکیدن بود.

صدای زن دوم باعث شده چشمم ناخودآگاه از روی سرم به سمت صدا بچرخه.

چون پشت به من ایستاده بود نمی تونستم از روی چهرش تشخیص بدم که کیه ، اما صداش آشنا بود.

مدت زیادی طول نکشید تا بشناسمش ...

اما .. اما غیرممکن بود !!

دقیق تر گوش دادم تا مطمئن تر بشم

-مرسی خانوم یه دنیا از تون ممنونم.

شک نداشتم که خودشه .. ولی .. یعنی هنوز خواب بودم!؟

با پرستار خداحافظی کرد و برگشت سمتم.

نفسم توی سینه حبس شده بود و آزاد نمی شد.

دیدمش.. با همون لباسای سفیدی که دیشب پوشیده بود

شایدم هنوز فردا نیومده بود و هنوز توی دیشب بودیم!!

با تکون دادن سرم به دو طرف خودمو از این فکرای پوچ خالی کردم و به مسئله ی اصلی فکر

کردم : واقعی بودن رویا !!

داشت با قدم های آروم به سمتم می رسید و دیگه تقریبا بهم رسیده بود!

می تونستم کاملا صورتش رو ببینم.

دقیقا خودش بود.. همونی که توی خونه م بود و رو به روم ایستاده بود.

پاهام شروع به لرزش خفیفی کرد.

کاملا بهم رسیده بود و کنار تختم بود.

نگاه نگرانش رو بهم دوخت.

می تونستم حدس بزنم چشماش از گریه ی احتمالی که کرده قرمز شده.

دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم اما حرف توی دهنم خشکیده بود و فقط لبام می لرزیدن!

-مهراد .. خوبی؟؟ چت شد؟؟

داشتم تمام توانم رو جمع می کردم که حرف بزنم ، اما تلاشم منتهی شد به لغزیدن یه قطر عرق

از پیشونیم!!

با صدای بلندتر از قبل:

-مهراد یه چیزی بگو.. چی شد یهو؟؟

بلند شد و با سرعت از اتاق رفت بیرون و توی کمتر از بیست ثانیه با پرستار برگشت توی اتاق.

حین راه رفتن داشت بهش با عجله توضیح میداد :

- شما که گفتی یه ضعفِ سادس .. پس چرا اینجوری شده؟؟

پرستار که انگار اصلا توی باغ نبود و داشت کار خودش رو انجام می داد ، بعد از چ ردنِ علائم حیاتییم برگشت سمتِ رویا و با خونسردیِ همیشگیش گفت : الانم همینو میگم .. حالش کاملا خوبه .. می تونین ببرینش.. یه شوکِ ناگهانی بود که بهش وارد شده بود. موفق باشید

و از اتاق رفت بیرون !

راست هم می گفت!! فقط شوکه شدم بودم !

رویا با ناراحتی نشست نارِ تختم و زل زد توی چشم .. هیچی نمی گفت و فقط نگام می کرد!

حالم یه کمی بهتر شده بود و شوکم تقریبا رفع شده بود.

لااقل می دونستم رویا واقعیه و خواب نیستم.

یه نفس عمیق کشیدم و سرمو چرخوندم سمتش.

با یه صدای آهسته و لرزون گفتم : ت ت .. تو ... تو واقعی هستی !!

دستام دور لیوانِ چایی قفل شده بود و بهش خیره شده بودم . تموم حرفاشو زده بود .. حرفایی که منطقی به نظر نمیومد ، ولی تنها توجیهِ ممکن برای این اتفاقاتِ عجیب بود .

قیافم متفکر بود اما نمی دونستم به چی باید فکر کنم !!

سرم رو آرام بالا گرفتم و نگاهم رو به نگاهش دوختم و این کلمات از ذهنم خارج شد :

- ما چند وقته که .. ینی .. چن روز یا چن ماهه که با همیم!؟

+ شیش ماه !

فکرم یه دفعه پرت شد به شیش ماه پیش .. اون موقع پدر و مادرم ...

با فشار دادن شصتم روی شقیقه ی راستم سعی کردم که از سردرد احتمالم جلوگیری کنم و
فکرم رو به چیز دیگه ای مشغول کنم!

+ مهراذ؟ چیزی شد؟

با تکون دادن سرم به دو طرف به نشونه ی نفی، جوابش رو دادم

- نه .. فقط یاد .. یاد یه چیزی افتادم .

+ یاد چی؟

- پدر و مادرم!

داشتم نگاهش میکردم .. لباسو گرفت و یه آه کشید که احتمالا واسه همدردی بود .. دست

راستش رو به سمت لیوانم که دست چپم روش بود نزدیک کرد و گذاشت روی دستم!

به محض اینکه دستش با دستم تماس پیدا کرد، انگار که برق ۱۰۰۰ ولت بهم وصل کرده باشن،

همراه با یه صدایی مثل هنننن دستم رو با شدت کشیدم عقب که باعث شد چایی روی زمین

بریزه و رویا با چشمایی گشاد شده از تعجب و دهنی باز بهم خیره بمونه !!

سریع دستمال کاغذی رو از کنار میز برداشتم و خودم رو با تمیز کردن میز مشغول نشون دادم!

چیزی نمی گفت .. خودم متوجه سوتی ای که دادم شدم و با شرمندگی و بریده بریده در حالی که

سرم پایین بود و حس می کردم از خجالت کاملا سرخ شدم گفتم:

- ببخشید .. آخه هنوز .. می دونی که .. عادت نکردم به .. آخه ..

سرم رو بالا گرفتم و با خجالت نگاهش کردم .. حالتش از تعجب به عادی برگشته بود و داشت با

لبخند نگام می کرد!

+ می دونم .. درک می کنم! فقط همین یه سوال رو داشتی!؟

- امممم .. می دونی .. یخ سوال دیگه هم هس، اما .. اما می ترسم .. ناراحت شی از دستم!

+ من اگه قرار بود از تو ناراحت شم، الان اینجا نبودم!

راستم می گفت !! با این سوتی هایی که توی این مدت دادم خیلی بزرگی کرده بود که باز منو
بخشیده بود !

- میشه .. میشه راحت حرفم رو بزنم !؟

+ راحت بگو !

لبخندی بهم زد که حدس می زنی واسه ی آروم کردنم بود اما بیشتر پریشونم کرد و تپش قلبم رو
بالا برد !

با صدایی لرزون و بریده بریده ازش پرسیدم :

- تو .. تو اینجا .. ینی .. تو خونه ی من ..

ادامه ی حرفم رو خوردم و فقط به انگشتای دستم خیره شدم که داشتم باهاشون بازی می کردم
تا قلنجشون رو بشکونم !

حرفام به طور کافی روشن بود تا منظورم رو بفهمه ، چون قبل اینکه تموم شه شروع کرد به حرف
زدن و دادن جوابم :

- توضیح دوباره ی این مسئله مشکله .. ولی خب چون وضعیت اینجوریه .. میگم بهت !

یه جرئه از لیوان آبی که جلوش بود رو سر کشید و حرفاشو ادامه داد :

- راستش .. منم .. منم ممت تو والدینم رو از دست دادم .. وقتی خیلی بچه بودم .. ولی والدین من
فوت نشدن .. از هم جدا شدن و هر کدومشون رفتن یه گوشه ی دنیا ! منو هم که فقط پنج سال
داشتم ولم کردن پیش مادر بزرگم ! مادر بزرگم .. یک سال پیش .. یک سال پیش عمرش ..

یه قطره اشک دیدم که داره از چشماش می ریزه !

با دستپاچگی یه دونه دستمال کاغذی گرفتم سمتش (گوشه ی دستمال رو گرفتم تا دوباره
دستامون به هم برخورد نکنه !!)

دستمال رو گرفت و اشکش رو پاک کرد و حرفاشو ادامه داد

- بعد از اون با تو آشنا شدم .. با همه فرق داشتی ! ساده بودی و این سادگیت بود که باعث شد بهت اعتماد کنم ! قبل اینکه با هم همخونه بشیم ، هر روز همدیگه رو بیرون می دیدیم .. پارک و سینما و کافی شاپ و کوه و هزار جای دیگه ... اما خب مشکلاایی وجود داشت ! گشت ارشاد و نگاه مردم و مزاحمتایی که بعضی وقتا پیش میومد .. اینکه با هم همخونه بشیم هم پیشنهاد خودت بود .. تا بتونیم بدون مشکل همدیگه رو ببینیم ! منم از اونجایی که تو رو شناخته بودم و می دونستم کسی نیستی که از این پیشنهاد نیتِ بدی داشته باشی حرفتو باور کردم و قبول کردم که توی همین خونه باهات زندگی کنم !

نگاهش کردم .. بهش نمیومد که دروغ بگه .. حرفاش رو باور کردم !

داشتم فکر می کردم .. به اینکه زندگیِ دونفره چجوریه ؟!

چه مسئولیت هایی داره و چه فرقایی با زندگی ای که تا دو روز قبل داشتم ؟!

لیوانی که بهش زل زده بودم حالا خالی شده بود و فقط تفاله های چایی تهش باقی مونده بودن .

مَثِ مورچه هایی که کفِ اقیانوس غرق شده باشن !!

داشتم به چی فکر می کردم ؟! زندگیِ تخیلیم یا مورچه های غرق شده ؟!

اصلا شاید اینا واقعا مورچه بودن !!

وقتی که یه خواب ، اینجوری زنده میشه ، همچین چیزی اصلا بعید نیس !!

به قدری توی این افکارِ پیچ در پیچم فرو رفته بودم که صدای زنگِ یه گوشی که کاملا ناآشنا بود

باعث شد نیم متر از روی صندلیم بپریم و این حرکتیم باز هم با نگاهِ عجیبِ رویا همراه بشه !!

نگاهی که انگار آدم فضایی دیده !!

باز رفتم توی فکر ... یعنی آدم فضایی هم وجود داره ؟!

یادم باشه هر وقت فرصت شد چند صفحه راجبِ یه آدم فضایی بنویسم ، تا ببینم زنده میشه یا نه

!!

_____ !! فوری زدم توی سرِ فکرِ احمقانه ای که کردم !!

من با دیدن رویا که انقدر زیباست ، کلی ترسیدم .. اگه ببینم یه آدم فضایی توی تختم خوابیده
که یه سره باید ریغ رحمت رو سر بکشم !!!

با اون شاخک ها و چشم روی پیشونیش !!

به این نتیجه رسیدم که راجب آدم فضایی ننویسم !!

اوف_____!! از کجا به این فکر رسیده بودم!؟

ذهنم رو به حالت Reverse بردم و فهمیده از نگاه عجیب رویا به شاخک های سبز و بلند و
انعطاف پذیر آدم فضایی رسیدم!

رویا !! پنج تا انگشت دیدم که داره جلوی صورتم چپ و راست میره ..

یه تکون خوردم و نگاهم به سمت صاحب انگشت رفت ..

-الو .. هیچ معلومه کجایی؟؟؟

+ ها؟! خونه .. اینجا !!

- خوبی مهراذ؟!؟

+ مرسی ، تو خوبی؟!؟

- پ_____ف ... اصلا شنیدی من چی گفتم!؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم :

+ همم .. شنیدم

دستش رو زیر چونش گذاشت و در حالی که ژست متفکر گرفته بود بهم خیره شد و گفت :

- خب .. چی گفتم!؟

+ امم .. خب گفتمی .. الو ، خوبی مهراذ!؟

دو تا آرنجش رو روی میز گذاشت و دستش رو توی موهاش فرو کرد و سرش رو بین بازوهاش به طرف پایین گرفت که این حرکتش باعث شد موهای قهوه ایش دو طرف سرش بریزه و منظره ی زیبایی به وجود بیاد !!

تمام تلاشم رو کردم که این حرکتش باعث نشه دوباره ویندوز بیرونم!

فکرم رو پرتاب کردم به سمت چیزایی که هیچ ربطی به این موضوع نداره!

آدم فضایی و مورچه و شاخک !!

مثل اینکه تاثیر گذار بود!

داشتم به رویا نگاه می کردم که داشت توی همون پوزیشن می خندید!

صبر کردم تا خندیدنش تموم بشه

داشتم به این فکر می کردم که صدای خنده هاش چقدر دوس داشتتیه و با خودم آرزو می کردم که تا ابد بخنده!

انگار خدا صدام رو نشنید چون یه ثانیه بعد خنده هاش تموم شد و بهم گفت:

- دوستم نینا بود که زنگ زد، قراره با هم بریم بیرون، من دارم میرم آماده شم.

سرمو تکون دادم و گفتم باشه!

یه لحظه ماتش برد و با تعجب پرسید:

- یعنی نمی خوای بپرسی کجا میرم!؟

+ ها!؟ (با لجه ی قل مراد توی سریال باغ مظفر) آها.. خب با مینا می خوای بری بیرون دیگه!

- نینا، نه مینا.. خب همین؟ واست مهمه نیست که کجا میرم و کی میام!؟

با خودم فکر کردم.. ینی واسم مهمه!؟ اصلا مگه باید مهم باشه!؟ نباید مهم باشه!؟

+ خب.. کجا میری؟ کی میای!؟

واسه اینکه بازم ازم ناراحت نشه این سوال رو ازش پرسیدم ، خودمم می دونستم که اصلا به دونستن جوابش علاقه ای ندارم !

- سرش رو به دو طرف تکون داد و لباسو تو هم جمع کرد .. از روی صدلیش پا شد و رفت سمت اتاقش .

بی حرکت مونده بودم و داشتم به کارا و حرفاش فکر می کردم !

چرا این کارو کرد !!؟ خب مگه جای بدی می خواست بره ؟ اصلا مینا کی بود !! اونم مث رویا تخیلی بود یا نه !!

حس کردم این افکار به درد من نمی خوره و توی این زمینه اصلا مهارت ندارم !

نگاهم رو به لیوانم دوختم و سعی کردم تلفات کشتی مسافربری مورچه ها رو بشمرم !!

حدود بیست دقیقه طول کشید تا آماده شد و لباساش رو پوشید که بره !

آرایش غلیظی هم کرده بود .. یه مانتوی تنگ قرمز و یه شال همون رنگی هم سرش بود که فقط قسمت کمی از موهاشو پوشونده بود !

بدون اینکه حتی نگاهی بهم بندازه راهش رو سمت در گرفت و یه خداحافظ زیر لب گفت ، جوابش رو دادم .. یه لحظه متوقف شد و حس کردم که می خواد چیزی بگه .. اما بدون اینکه برگردیده با تکون دادن سرش رفت و در رو محکم پشت سرش بست !

یعنی باید چی کار می کردم که ازم ناراحت نشه ??? مگه می خواست جای بدی بره ؟؟ اصلا مینا کی بود ؟؟ به من چه که کی بود !! ولی می خواست بره خوشگل شده بودا !! نکنه مینا پسر بود !! اصلا شاید نیما بود و بهم گفت مینا !

خب اصلا نیما باشه ! به من چه !؟ مگه من چی کارشم !؟

اوففف !! بیخیال !

دستم روی پیشونیم گذاشتم و زل زدم به میز .. شاید فکر کردن راجب مورچه ها توی این وضعیت بیشتر به نفعم بود !

دستامو به صورت افقی روی میز گذاشتم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم!

حوصلم خیلی سر رفته بود .. برای اینکه فکرم سمت رویا و اینکه الان کجاس نره ، ترجیح دادم بشینم و فیلم ببینم!

یه DVD توی DVD پلیر گذاشتم و لم دادم روی مبل .

طبق عادت همیشه قبل از اینکه نصف فیلم رو ببینم خوابم برد و تلویزیون هم روشن بود! نمی دونم چقدر گذشته بود .. اما وقتی بیدار شدم ، دم غروب بود و هوا تقریبا تاریک شده بود .

خودمو جمع تر کردم و پتو رو دور خودم پیچیدم تا سردم نشه!

همم ؟ وایسا بینم !! پتو !؟

از جام پریدم و پتو رو انداختم کنار .. دقیقا یادمه که روی خودم پتو ننداخته بودم ! پس این پتو

...

یه نفس خیلی عمیق کشیدم و عرق روی پیشونیم رو با دستم پاک کردم .. رویا!

خب حتما کار اون بوده دیگه! نمیدونستم چقد دیگه باید بگذره تا به بودنش توی این خونه عادت کنم!

اصلا باید عادت کنم؟؟ نمی دونم ..

حس گرسنگی مٹ همیشه تمام فکرای دیگه رو از سرم دور کرد!

پا شدم و سمت یخچال راه رفتم .. با اینکه می دونستم هیچی توش نیست ، اما عادت داشتم که بیخودی درش رو باز کنم و داخلشو نگاه کنم!

انقدی ناامید بودم که قدم هام تا یخچال ، شبیه قدم های یه اعدامی تا چوبه ی دار بود !!

درو باز کردم و نزدیک بود از خوشحالی جیغ بکشم !!

سالاد الویه !! اونم توی یخچال من !!

با بشقابش از توی یخچال برداشتم و بدون اینکه دستِ خودم باشه گفتم: "رویا
مـرـسـی"

+نوشِ جان!

تقریباً جیغ کشیدم و پریدم هوا و الویه از دستم افتاد پایین و پخش شد کفِ آشپزخونه ..
برگشتم و رویا رو دیدم که به سنگِ اوپنِ آشپزخونه تکیه داده و دلشو گرفته و داره می خنده !!
انتظار داشتم از اون نگاهای آدم فضایی بهم بندازه ، ولی خب خندشو بیشتر دوس داشتم !!
+ قیافشو ———و !! سخته زد !!

- لبامو با حرص روی هم فشار دادم و سعی کردم با خشم نگاش کنم .. اما انگار نگاهم باعث
بیشتر شدنِ خندش شد !!

خب .. راهِ خشم بی فایده بود !! میریم سرِ نقشه ی دوم .. بیخیالی!
بلند شدم و جعبه ی دستمال کاغذی رو از روی اوپن برداشتم ، سطل آشغال رو هم به خودم
نزدیک کردم و مشغول جمع کردنِ گندکاریم شدم!
الویه ها رو جمع کردم و نوبت خورده های بشقاب شد که جمع کنم .

+ مهرداد مواظب ..

- اوخ ——— دستم !!

محکم دستم رو گرفتم و فشار دادم که باعث شد رویا با عجله بیاد سمتم و دستم رو بگیره و با
نگرانی :

+ چی شد ؟ بریدی ؟؟

سعی کردم جلوی خندیدنمو بگیرم اما نمی تونستم!

صدای شلیکِ خنده م باعث شد رویا سرشو بالا بگیره و با مشت بکوبه توی شونم! البته آروم!

- قیافشو ———و !! سخته زد !!

+ کوفت !! دیوونه فک کردم دستتو بریدی !

دوتایی داشتیم می خندیدیم !

یه لحظه حس کردم نگاش شیطونی شد !

دستشو روی سرامیک کشید و یه مشت الویه رو برداشت و کوبوند توی صورتم و شروع کرد به خنده !!

اینجوریه؟؟ پس اینو داشته باش !!

منم خواستم یه مشت الویه از زمین بردارم که این بار ، با صدای بلندتری گفتم اوخ_____ و دستم رو فشار دادم و نگاش کردم

+ هه !! خودتی آقا مهراذ !! دیه خر نمی شم !!

چکیدن دو قطره خون که از دستم روی سرامیک کشید ، باعث شد رویا دستپاچه بلند شه و توی کمتر از بیست ثانیه از جعبه کمک های اولیه باند و بتادین رو برداره و مشغول پانسمان دستم شه .

حین کارش مدام این حرفا رو تکرار می کرد :

درد داری؟؟ چرا آخه مواظب نبودی ؟ ببخشید تقصیر من بود .. الان خوبی؟؟

ولی من هیچی رو نمی شنیدم .. فقط محو خودش و کارهایش شده بودم !

دوباره هنگ کرده بودم !!

کارش تقریبا تموم شده بود .

+ مهراذ ، خوبی الان ؟

- فقط سرم رو به سمت پایین تکون دادم .

مشغول جمع کردن وسایل شد و جعبه ش رو برد که بذاره سر جاش .

همزمان با رفتنش ، دستِ راستم که تا چند لحظه ی پیش توی دستش بود و هنوز هم گرم بود رو سمتِ بینیم بردم و بو کردم !

البته این حرکت ناخودآگاه بود و اصلا دستِ خودم نبود ..

با شنیدن صدای پای رویا که داشت بهم نزدیک میشد خودم رو جمع کردم و خیره شدم بهش !

بعد از حدود ده ثانیه خیره موندن بهش ، سرم رو پایین انداختم و طبق معمول شروع کردم به شکوندن قلنجای انگشتای بدبختم !

حس کردم هنوزم داره نگام می کنه ... داغ شدن گوش هام رو می تونستم به وضوح حس کنم !

+ بهتری !؟

- ها ؟

+ میگم دستت بهتره ؟؟

-دستم ؟؟

کلا جریان زخم شدن دستم انگار یادم رفته بود!!

با نگاهی که مثل افراد آلزایمری بود منتظر جوابش موندم !

نمی دونم جوابم یا نگاهم بود که باعث شد ریز بخنده !!

به خودم اومدم و یه نگاه به دستم انداختم و همه چیز یادم اومد !

سعی کردم واسه اینکه بیشتر سوتی ندم خودم ، سعی کردم خودم رو مشغول نشون بدم !

با احتیاط ، باقی مونده ی شیشه ها رو جمع کردم و با دستمال ، خونی که کف آشپزخونه مونده بود رو تمیز کردم !

بلند شدم و با وانمود کردن به اینکه رویا اونجا نیست ، سمت یخچال رفتم تا دلی از عزا در بیارم !

هنوزم سنگینی نگاه رویا رو روی خودم حس می کردم که این باعث میشد هرازگاهی دستام بلرزه و حول کنم !

توی یخچال چیزی بهتر از تخم مرغ پیدا نکردم ، که البته اینم واسه شخصی مثل من توی اون شرایط حکم لنگه کتونی توی بیابون رو داشت ! اونم نایک !!

برداشتمش و کنار اجاق گاز گذاشتمش . خم شدم تا از کابی نت های ردیف پایین یه ماهی تابه بردارم ، که سرم به درش خورد و محکم صدا داد !!

کل تلاشم رو کردم تا به سمت رویا نگاه نکنم ، اما بعد از اینکه تابه رو برداشتم و داشتم در کابینت رو می بستم ، دیدمش که روی اوپن نشسته و دستش رو زیر چونش گذاشته و داره به من نگاه می کنه !

دستش یه دستش هم جلوی صورتش بود .. احتمالا واسه اینکه صدای خندشو نشنوم !

با بی اعتنایی تابه رو روی گاز گذاشتم و زیرش رو روشن کردم !

روغن یادم رفت !!

کجا بود ؟!

با سرعت داشتم توی کابینت ها دنبالش می گشتم که بوی دود به مشامم خورد ! داشت از تابه بلند می شد !!

وای یادم رفت زیرش رو کم کنم !!

حین کم کردنش سعی کردم بدون اینکه رویا بفهمه ، وضعیتش رو چک کنم !

نگاهم رو دید و همون طور بین خندیدنش گفت :

+ روغن داخل فره !

- می دونستم ! داشتم دنبال یه چیز دیگه می گشتم !!

دوباره سعی کردم نسبت به صدای خنده ی ریزش بی اعتنایی کنم و کار خودم رو انجام بدم !

روغن رو از جایی که گفته بود برداشتم و سرریز کردمش توی تابه !

یه لحظه ، مثل این آشپزخونه های بزرگ هندوستان ، یه آتیش به ارتفاع حدودا ۲۰ سانت از روی تابه بلند شد و ، که باعث شد مثل دختر پنج ساله ای که یه سوسک بزرگ انداختی توی لباسش ، جیغ بزوم و بپریم عقب !

شیر گاز رو سریع بستم و یه پارچ آب از توی یخچال برداشتم و سریع ریختم روی آتیش ، که صدای جلز و ولز شدیدی بلند شد و باعث شد قطره های روغن مثل ترکش های یه نارنجک به سمتم پرتاب بشه !!

عین کماندو ها پشت گاز سنگر گرفتم و تا قطع شدن سر و صدا ، یعنی تا وضعیت سفید همون جا پناه بگیرم !!

بعد از چند ثانیه که صدا قطع شد ، مثل یه ویتنامی که از جنگ با آمریکا سالم بیرون اومده ، از پشت سنگرم اومدم بیرون !!

حسم مثل **Silvester Stallone** توی فیلم **Rambo** بود !!

دود کل آشپزخونه رو برداشته بود ، اما میشد هنوزم رویا رو دید که داره به شدت به من و حرکاتم می خنده !!

خواستم تابه رو از روی گاز بردارم که رویا تقریبا داد زد :

+ دس نزن داغه !!!

نفسم رو با فشار از بینیم دادم بیرون و زیرلب گفتم : می دونستم !!

*

روی تختم به پهلو دراز کشیده بودم و داشتم به سوتی هایی که امشب داده بودم فکر می کردم !!!
تعدادش از دستم در رفته بود !

همین که خونه رو منفجر نکردم شانس آوردم !!

می خواستم به خودم بقبولونم که حضور رویا باعث نشده بود که اونقدر ضایع بازی در بیارم ، ولی یه صدایی ته دلم می گفت زر نزن !!!

خودمم می دونستم که دارم زر می زنم !!

یه غلت زدم و به اون یکی پهلوم دراز کشیدم .. جهت افکارم هم مثل جهت دراز کشیدنم تغییر کرد!

رویا! حتما با خودش فکر می کرد که من خیلی دست و پا چلفتی ام!

خب بذار فکر کنه! مگه فرقی هم داره؟! نداره!!

دوباره یه صدا شنیدم که داشت می گفت زر نزن!!

بهش گفتم خودت زر نزن!! میگم نداره یعنی نداره دیگه!!

+ با کی حرف می زنی مهراذ!؟

یه داد کشیدم و مثل افرادی که دچار برق گرفتگی شدن از جام پریدم و برگشتم به سمت صدا!

تازه یادم اومد که داشتم افکارم رو بلند بلند می گفتم!!

دستم رو گذاشتم روی قلبم و به رویا خیره شدم که بازم داشت می خندید!

در حالی که داشتم نفس نفس می زدم بریده بریده گفتم:

- تو .. عادت داری .. مژ جن .. ظاهر شی؟؟

در حالی که خندیدنش تقریبا تموم شده بود، با لحنی که سعی داشت خندشو پشتش پنهون کنه

جوابمو داد:

+ تو عادت داری هر وقت صدای منو می شنوی بترسی و از جات پیری!؟

لبم رو گاز گرفتم و حس کردم از خجالت سرخ شدم، اما نمی خواستم بفهمه!!

ترجیح دادم جوابش رو ندم، چون مطمئن بودم هر چیزی که بخوام بگم یه سوتی میدم و وضع

بدتر میشه!!

غلت زدم و پشت به رویا دراز کشیدم و چشمامو بستم!

رویا هم چیزی نگفت و چهار ثانیه بعد صدای بسته شدن در اومد!
 آخیش رفت!! بالاخره ریتم نفسام به حالت عادی خودش برگشت!
 یعنی وقتی نبود من راحت تر بودم؟؟ هم خودم و هم اون صدای "زر نزن" می دونستیم که
 جواب منفیه!!

ولی خب به بودنش عادت نداشتم..

بهم حق بده رویا.. وقت بده تا عادت کنم!

+ باشه! وقت میدم!

(فیلم تارزانو دیدین؟؟؟! وقتی از یه درخت روی یه درخت دیگه می پرید، یه داد بلندی می زد
 که خاص خودش بود!! دیگه خاص خودش نیست!!!)

یه همچین دادی زدم و برگشتم سمتش!!

این دفعه اونم ترسید و یه جیغ بلند کشید و بعد از چند ثانیه گفت:

+ چته توووو مهراللا؟؟؟

- تو مگه نرفتی بیرون؟؟

+ نه! مگه قرار بود برم بیرون؟

- خب، مگه نمی خوای بخوابی!؟

چشماشو ریز کرد و چپ چپ نگاه کرد:

+ خب الان به نظرت اینجا اومدم که تمرین بدنسازی کنم!؟

- ها!؟ (به سبک قلمراد)

نفسش رو با صدای پفپف بیرون داد و گفت:

+ خب الان اومدم اینجا که بخوابم دیگه!

چشمام به حدی درشت شد که یه لحظه نگران شدم از حدقه بزنه بیرون !!

با صدایی که تعجب ازش می ریخت گفتم :

- اینجا؟؟

چشمای رویا هم درشت شد و همون طور متعجب گفت :

+ پ نه پ ... توی پارکینگ می خوابم !

یه نفس راحت کشیدم و بعدش گفتم :

- خب .. پارکینگ سردت میشه هاااا ..

دستش رو کلافه توی موهایش کرد و با عصبانیت گفت :

+ مهراناااا خفت می کنماااا !!

مطمئن نمی خواست خفم کنه!! بعد از چند ثانیه فشار آوردن به سلول های خاکستری مغزم(که

مطمئن نیستم خاکستری باشه، یا اصلا وجود داشته باشه!) منظورش رو فهمیدم !

جمله ی چند ثانیه قبلش توی ذهنم Repeat شد!

"اومدم اینجا که بخوابم"

یه لحظه شدیداً هول شدم و لرزش دست و صدای نفسای تندم به وضوح این رو ثابت میکرد! با

تلاش مضاعف، ولی بیخودی که برای خونسرد نشون دادن خودم داشتم بهش گفتم:

- اینکه .. اینکه اینجا بخوابی .. ینی .. ینی منظورت اینه که .. توی اتاق من بخوابی !?

با نگاهی گیج داشت به گیجی من نگاه می کرد !

لباشو به هم فشار داد و عصبی سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت آره !

برای پرسیدن سوال بعدی که توی ذهنم بود جرئت نداشتم !!

اینو میشد از باز و بسته شدن ذهنم که مثل تنفس یه ماهی بود فهمید !!

+ ای بابا مهرداد باز چته تو ??

نفسم رو حبس کردم و کل شجاعتم رو جمع کردم تا سوالم رو بپرسم

عادتتم این بود که این وقتا چشمامو می بستم و بعد از یه نفس عمیق سریع سوالم رو می پرسیدم !!

- ینی می خوای روی تخت من بخوابی ??

بعد از پرسیدن سوال حس کردم چشم داغ شدن !! جرئت باز کردنشون و نگاه کردن به رویا رو نداشتم ! حداقل نگاه مستقیم !! از گوشه ی چشم راستم داشتم زیر زیرکی نگاهش می کردم .. طوری که نفهمه چشم بازه!

دهنش باز بود و با حالتی که شبیه هنگ کردن های خودم بود داشت نگام می کرد !

+ آره مهرداد .. از نظرت اشکالی داره ? در ضمن .. می دونم که چشمات بازه !

سریع لبامو گاز گرفتم و داغ تر شدم !! بیشتر واسه اینکه می خواست پیشم بخوابه .. نه اینکه فهمید چشم بازه !!

واقعا نمی دونستم توی اون موقعیت باید چی بگم و چی کار کنم !

بدون هیچ فکری , کلمه هایی که توی ذهنم بود رو به صورت **Random** پشت سر هم ردیف کردم ! البته فکر کنم نیازی نباشه که بگم با چه استرسی این کلمات رو می گفتم !!

- تو .. ینی من .. چیزه .. نمی تونم .. ببین .. آخه من .. تخت .. تو اینجا ...

(داشتم آرزو می کردم یه اتفاقی بیفته که از این وضعیت نجات پیدا کنم و هذیون نبافم!)

خدایا شکر !! دعام گرفت !!

رویا در حالی که سرش پایین بود , دست راستش رو جلو آورد و سرش رو به بالا و پایین تکون داد و با صدایی سرد گفت:

+ باشه .. فهمیدم مهراذ .. زور نزن .. اینجا نمی خوابم ! تخت های دیگه ای هم توی این خونه هست !

و برگشت که بره .. دهنم رو باز کردم که چیزی بهش بگم .. اما باز نمی دونستم که باید چی بگم !!

باید ازش تشکر کنم ?? یا عذرخواهی ??! گزینه ی سوم رو انتخاب کردم !! هیچ کدام !!

بعد از خارج شدنش از اتاق و بستن در , فکرم رفت سراغ یه چیز دیگه .

از رفتنش خوشحال بودم ?? برخلاف چیزی که نشون می دادم , یه صدای آشنا توی ذهنم گفت نه !!

چشامو نیمه باز کردم و گوشیمو از زیر بالشم در آوردم .. ساعتش رو دیدم .. یازده و نیم بود !

واسه امروز خواب کافی بود .. با اینکه کار خیلی سختی بود , ولی از تشک عزیز و پتوی گلبافتم دل کندم و از تخت اومدم پایین !

هنوز کامل از خواب بیدار نشده بودم و یه جورایی چت (chet) بودم !

با قدمای کوتاه و ماریپیچ تا دستشویی اتاقم رفتم و یه مشت آب روی صورتم ریختم .

یه کم سر حال شدم و به خودم اومدم !

نمی دونم چرا , ولی انتظار داشتم الان یهویی رویا رو ببینم و بترسم !

صورتم رو خشک کردم و رفتم سمت سالن .. با احتیاط می رفتم که اگه دیدمش شوکه نشم و نترسم !

داخل سالن که نبود .. حدس زدم تو آشپزخونه باشه . اما اونجام نبود !

خب .. حتما توی حیاط داره می چرخه واسه خودش ! اصلا چرا انقد واسم مهمه که الان کجاس ??! مهم !? نه مهم نیس !

الانم که دارم میرم تو حیاط به خاطر رویا نیست .. می خوام برم یه کمی هوا بخورم !

توی حیاطم نبود .. برگشتم و روی مبل لم دادم و با بیخیالی خودمو مشغول دیدن تلویزیون نشون دادم !!

زیرلب داشتم آهنگ همه چی آرومه رو زمزمه می کردم و کانالا رو بی جهت عوض می کردم .. هیچی از برنامه های تلویزیون نمی فهمیدم ,, کل هوش و حواسم یه جا دیگه بود , اما داشتم خودمو گول می زدم که این طوری نیس !

بعد از چن دقیقه کنترل رو پرت کردم یه گوشه و دستمو کلافه توی موهام فرو کردم!
ینی رویا کجا رفته بود ! نکنه واقعا یه خواب بود!

واقعا دلم براش تنگ شده بود ?? واقعا براش نگران بودم ??

خیلی دوس داشتم که جواب این سوال نه باشه ! ولی ..

توی همین فکر بودم که کلید توی در چرخید و صدای باز شدنش باعث شد از جام بپریم و سریع برگردم سمت در !

رویا بود .. فکر کنم برای اولین بار بود که دیدنش باعث شد لبخند بزنم !

تا نگاهش به نگاهم افتاد لبخندم رو جمع کردم و دستپاچه بهش سلام کردم!

+ سلام .. یه وقت نیای کمکما!!!

به خودم اومدم و از اون حالتی که بین هنگ و خوشحالی بود در اومدم و دیدم که تو هر دو دستش پر از کیسه های خریده !

سریع رفتم سمتش تا یه پلاستیک رو ازش بگیرم ..حین گرفتن پلاستیک,یه لحظه دستامون به هم برخورد کرد که باعث شد ضربان قلبم چندین برابر بشه ! بعد از دو ثانیه خشک موندن , سریع کیسه رو از دستش گرفتم و بدون اینکه نگاهش کنم رفتم و گذاشتمش توی آشپزخونه .

تا دو ساعت بعد که وسایل رو جمع و جور کردیم و روی میز , با هم مشغول ناهار خوردن بودیم , هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد . حتی هیچ نگاهی !

+ مهراااا د ؟

اصلا تو این دنیا نبودم و صداس باعث شد یه لحظه تکونی بخورم و قاشق از دستم بیفته تو بشقاب که این اتفاق باعث خنده ی ریز رویا بشت

- هممم ?

+ چند تا سوال ازت بپرسم ناراحت نمیشی !?

- نه .. بپرس !

+ تو همیشه خونه ای ?? ینی هیچ وقت بیرون نمی ری ?? مدرسه ? سر کار ?

بعد از اتمام حرفاش دستاش رو زیر چونش گذاشت و منتظر موند تا جوابم رو بهش بدم !

یه ثانیه خیره شدن توی چشاش کافی بود تا بفهمم توانایی حرف زدن و خیره موندن بهش همزمان رو ندارم !!

با سری که به بشقاب خیره شده بود جوابش رو دادم !

- همیشه که نه .. ولی بیشتر اوقات خونه م . زیاد با آدما نمی سازم . اون بیرون جایی برای امثال من نیس . مدرسه رو هم واسه همین ول کردم . پشت اون در فقط تحقیر و تمسخره واسه من . پدرم .. پدرم اون قدری واسم گذاشت که تا آخر عمرم اگه بخورم تموم نشه . پس نیازی هم به کار ندارم . فضایی که توی این خونه هست رو بیشتر دوس دارم .. چون مال خودمه و اینجا کسی نمی تونه حق زندگی کردن رو از من بگیره . کسی بهم نمی خنده و از سادگیم سوء استفاده نمی کنه ! بعد از اتمام حرفام یه نفس عمیق کشیدم و لیوان رو پر از نوشابه کردم و یه نفس سر کشیدم . تهش کم آوردم و یه مقدار کمی باقی موند . منتظر موندم تا رویا حرفی بزنه .. از نگاهش معلوم بود داره به چیزی که میخواد بگه فکر میکنه . برای اینکه کارش سخت نشه بهش گفتم :

- راحت بگو .. بدون تعارف !

+ امروز عصر بیا با هم بریم خرید . یه کم لباس و خرت و پرت می خوام واسه خودم بخرم .. تو هم بیا شاید چیزی خواستی بخری واسه خودت . خیلی وقته با هم بیرون نرفتیم !

این جمله آخریش رو در حالی که سرش پایین بود با صدای آهسته گفت .

سریع کلی فکز به ذهنم هجوم آورد .. من با رویا برم بیرون .. دوس دارم برم یا دوس ندارم؟! خب معلومه دوس دارم .. ولی .. ولی اگه بازم خرابکاری کنم و سوتی بدم چی?? بیخیال بهتره نرم! نه نه .. دیشب از خودم ناراحتش کردم .. به جای اینکه دوباره ناراحتش کنم باید کار دیشبم رو جبران کنم!!

یه نفس عمیق کشیدم و بعد از سر کشیدن باقی مونده ی نوشابم بهش گفتم: باشه .. بریم! جلوی کمد لباسم ایستاده بودم و داشتم با لباسایی نگاه میکردم که حتی خیلیاشونو تا حالا ندیده بودم!!

جمله ای که مدام توی سرم تکرار میشد این بود " اینا دیگه از کجا پیداشون شده " چند دقیقه ای که به همین حالت گذشت، جای اون سوال رو با این یکی عوض کردم " حالا چی بپوشم!!"

داشتم یکی یکی نگاهشون می کردم که یه پیراهن مردونه ی اسپرت آستین کوتاه نظرم رو جلب کرد. رنگش خاکستری بود، رنگ مورد علاقم! یه شلوار کتان هم رنگ همون هم دقیقا کنارش بود .. برداشتمش و پام کردم. جلوی آینه خودمو نگاه کردم .. نه! هر چقدرم که لباس قشنگ بپوشم، کلا خودم مشکل دارم!!

برای اولین بار توی زندگیم بود که از موهام به شدت تنفر پیدا کردم!!

با کلافگی دست کردم توشون و گفتم: اینا چرا درست نمیشن!!!

یه برس برداشتم و سعی کردم بهشون حالت بدم، اما غیر از گیر کردن برس توی موهام و کنده شدن تعدادی از موهام چیزی عایدم نشد!!

بیخیال این حرکت شدم .. یه لحظه یه لامپ زرد رنگ (مث تام و جری) بالای سرم روشن شد و یه فکر دیگه کردم!

رفتم توی سرویس(همون WC مودبانه) اتاقم و شیر آب رو باز کردم و سرمو گرفتم زیرش و شروع کردم به چنگ زدن موهام .. نزدیک یه دقیقه بعد سرم رو در آوردم .. با حوله، صورتم و آب هایی که ازش می چکید رو خشک کردم و توی آینه به خودم نگاه کردم!

شده بودم شبیه آدمای دهه سی اروپا!! آخه مهرداد دهننت سرویس این دیگه چه فکری بود که کردی!!

با برس نصف موهامو به سمت چپ و نصفش رو به سمت چپ شونه کردم.. حالا با ریشام دقیقا شبیه افراد اطلاعاتی بسیجی شده بودم!!

یکی زدم پس کله ی خودم و گفتم: به درد هیچی نمی خوری!!

تصمیم گرفتم وضعیت رو از این داغون تر نکنم و با همین سر و وضع برم بیرون!

در اتاقم رو باز کردم و دیدم رویا پشت به در ایستاده.. داشتم با خودم زور میزدم که این دفعه نه هوا بپریم و نه هل کنیم و سوتی بدم!!

بدون اینکه صداش کنم به سمتم برگشت.. یه مانتوی مشکی پوشیده بود و شال سفید روی سرش بود.. موهایش کاملا صاف بود و از جلوی شالش کمی بیرون بود.. به طوری که دو طرف چشمش رو احاطه کرده بود.. از آرایش هاش چیزی نفهمیدم که انجام داده یا نه، ولی در همین حدش کافی بود تا بازم شدت ضربان نبضم به سقف بچسبه و با انگشتای بیچاره ی دستم ور برم تا صداشونو در بیارم!

اگه من جای انگشتم بودم، کلی بد و بیراه به خودم می گفتم!!

سرمو پایین انداختم تا غش نکنم!! خوشبختانه اونقدر شئورش بالا بود تا بهم نگه زشت شدم و این چه قیافه ایه واسه خودت درست کردی و این حرفا!!

+ به به آقا مهرداد.. تیپ زدی!

حس کردم پشت گوشم داغ شده و لبمو گاز گرفتم.. خواستم چیزی بگم اما هیچ کلمه ای پیدا نکردم.. آخرش با یه صدای خفه که حتی خودمم نشنیدمش گفتم: مرسی

+ خب.. بریم؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم بریم!! (این بریم رو همچین با ابهت گفتم انگار که الان میخوایم بریم و شاخ رستم رو بشکونیم) ((اصلا مگه رستم شاخ داره ؟!!!!))

با نگاه منتظر ، بهم خیره شد .. فکر کنم منظورش این بود که کنار هم راه بریم .. اما من خجالتی تر از این حرفا بودم ! وقتی دید نمیام یه لبخند زد و خودش پیشقدم شد !
منم با قدمای آهسته پشتش رفتم و داشتم توی سرم به اتفاقی که قراره امروز واسم بیفته فکر میکردم !!!

- ماشین مال خودته ؟؟

برگشت سمتم و از اون نگاهای تعجب برانگیزش بهم کرد ، اما زیاد طول نکشید که برگشت و حواسش جمع رانندگیش شد .

+ بله ، مال خودمه ! (و یه اخم به صورتش اضافه کرد)

هر چند .. با اخم هم زیباییش رو حفظ میکرد ، اما نمی دونم چرا هنوز نمی تونستم خیره نگاهش کنم !

تصمیم گرفتم به مسیر روبروم نگاه کنم و سعی کنم اعتماد به نفس نداشتمو جمع کنم تا بتونم امروزو به خوبی و خوشی بگذرونم !

هر چند ثانیه یه بار زیرچشمی یه نگاهی بهش مینداختم .. که فقط یه ثانیه طول می کشید و نمی تونستم بیشتر طولش بدم !

بالاخره فهمیدم که دارم زیرچشمی نگاه میکنم و زد زیرخنده و :

+ خب چیههههه ؟ کاری داری ؟

- ها ؟؟ نه !! صدات نزدم که !!

احساس کردم پشت گوشام داره قرمز میشه .. همیشه وقتی دروغ میگفتم اینجوری می شدم !

یه خنده ی ریز دیگه کرد و بعد از یه نگاه یه ثانیه ای گفت:

+ اما گوشات یه چیز دیگه ای میگننا !!

یا ابلفضل ! این قضیه گوشامو از کجا میدونس !!

ترجیح دادم چیزی نگم و به پایین انداختن سرم و گاز گرفتن لبم بسنده کنم و دیگه نگاهش نکنم تا وقتی که به مقصد برسیم .

خوشبختانه انتظارم زیاد طول نکشید و چند دقیقه بعد ماشینو نگه داشت و برگشت سمتم :
+ رسیدیم .

بدون اینکه نگاهش کنم سرمو چرخوندم سمت شیشه و درو باز کردم که پیاده شم .. یه دفعه صدای بلند خنده ی رویا رو شنیدم و تازه فهمیدم که قبل پیاده شدن کمربندم رو باز نکردم ! شدت عصبانیت و خجالتم به حدی شد که حس کردم این دفعه به جای گوشام ، کل صورتم سرخ شده !

با حرص کمربند رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم .. درو هم از قصد محکم بستم تا یه خورده حرصم خالی شه !

اونم پیاده شد و اومد سمتم و در حالی که هنوز خنده هاش تموم نشده بود و تقریباً پس لرزه هاش بود گفت ببخشید !

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین و به راهم ادامه دادم .. دو سه قدم برداشتم که صداشو شنیدم که یه ذره خندون بود هنوز :

+ مهرانااااا کجا میری؟؟ اون کوچه بن بسته !

سرمو بالا گرفتم و دیوار رو به روم رو که دیدم حرصم بیشتر شد و یه لگد محکم به یه سنگ گنده که جلوی پام بود زدم که باعث شد شصت راست پام درد بگیره و دادم بره هوا !! خم شدم و همراه با آه و ناله پامو از روی کتونی می مالیدم .

رویا سریع خودشو بهم رسوند و دستشو سریع دور بازوی چپم حلقه کرد و آروم گفت:

+ ای دیوونهههه چی کار کردی؟! خیلی درد داره؟

نمی دونم چی شد که یهو تموم درد پام از یادم رفت ! کلا داغ شدم و فقط با بالا دادن سرم گفتم :
نع .. خوبم !

صاف و ایسادم و خیره به پیرزنی که رو به رومون ایستاده بود و با یه پلاستیک سیاه ، داشت مثل جادوگر خبیث داستان سفیدبرفی نگامون میکرد ، نگاه کردم .

رویا سمت نگاهم رو گرفت و پیرزنه رو دید .. آروم دستشو از توی دستم کشید و جفتمون با هم شروع کردیم به راه رفتن !

وقتی داشتم از کنار پیرزنه رد میشدم یه نگاهی توی پلاستیکش انداختم و وقتی دیدم سیب توشه باعث شد ریز بخندم و احتمال اینکه این پیرزنه همون جادوگر باشه توی ذهنم قوت بگیره !!

+ هممم ؟

- هیچی !!

رویا هم ادامشو نگرفت و با هم ادامه دادیم به راه رفتن .

به پاساژ بزرگی که جلومون بود خیره شدم و با هم رفتیم داخلش ..

**

با چهار تا پلاستیک که توی دستم بود و کنار رویا که سه تا پلاستیک دستش بود با هم از پاساژ خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم ..

پر بودن از لباس و کفش واسه من .. البته با یه مقداری خوراکی و وسایل واسه پر کردن یخچال بدبختمون !

کیسه ها رو توی صندوق عقب گذاشتیم و سوار ماشین شدیم ..

جفتمون ساکت بودیم .. رویا رو نمی دونم .. اما من داشتم به روز خوبی که باهاش گذروندم فکر می کردم .. دستمو روی چونم کشیدم و از صاف (بدون ریش) بودن صورتم حس خوبی بهم دست داد!

موهام که الان یه مدل باحالی که اسمشو نمیدونم داشت رو توی آینه دیدم و یاد وقتی افتادم که از آرایشگاه بیرون اومدم و رویا با خنده دستشو توی موهام کرد و موهامو به هم ریخت ..

نگاه به کتونیم کردم و یاد وقتی افتادم که بندش باز شده بود و رویای جوگیر مٹ مامانا خم شد و واسم بندم رو بست .. و بعدش سه ثانیه زل زد تو چشم .. سه ثانیه ای که رکورد خیره شدنم به رویا بود و اندازه ی سه سال طول کشید !

روی پیرهئم که یه لکه ی قهوه ای کوچیک بود رو نگاه کردم و یه خنده ی محو کردم !! یاد اون بستنی قیفی ای افتادم که همون اول برای معذرت خواهی از من و خوب شدن پام واسم خریده بود !! و جنگش با من سر اینکه بستنی رو از دستم بقاپه و نهایتا ریختن بستنی روی لباسم !!

به دستم نگاه کردم .. هنوز گرمای اون لحظه رو داشت .. لحظه ای که می خواستم یکی از پلاستیک های لباس رو از دستش بگیرم و دستش با دستم تماس پیدا کرد .. و این دفعه برخلاف همیشه دستم رو مٹ دیوونه ها نکشیدم و چند ثانیه ای به همون منوال توی آسمون بودم !

به رویا نگاه کردم و به لجبازیمون سر اینکه اون سویی شرت مشکیه قشنگ تره یا خاکستریه ! و آخرش تسلیم شدن من به خواسته ی اون ... و البته تشکر رویا از من با یه لبخند جادویی و یه چشمک !

تمام اتفاقای امروز مثل یه فیلم Romance داشت از جلوی چشمم می گذشت .

حسم خیلی خوب بود .. تقریبا هیچ وقت توی زندگیم همچین حسی نداشتم !

آروم سرم رو چرخوندم و بهش خیره شدم و به این فکر کردم که چقدر از صبح قشنگ تر شده ..

این بار بر خلاف صبح از نگاه کردنش خجالت نمی کشیدم !

آروم برگشت سمتم و خیره شد توی چشمام ..

ضربان قلبم که از گنجشک هم سریع تر شده بود ، نتونست مانع بشه از خیره شدن بهش ..

یه دفعه یه صدای بلند شنیدم و یه تکون شدید به سمت جلو خوردم ..

صدای مچاله شدن آهن و خورد شدن شیشه و بوق ممتد ماشین ..

و آروم چشمام سیاهی رفت ..

درد شدیدی توی سرم بود.

حس می کردم یه وزنه ی صد کیلویی روی سرم گذاشتن.

خواستم چشممو باز کنم .. اما فقط تونستم نیمه بازشون کنم و دور و برم رو به صورت نار ببینم.

بوی الکل شدید، اولین چیزی بود که توی اون فضا حس کردم.

یه کم دیگه به خودم فشار آوردم تا تونستم چشمامو کاملا باز کنم.

سرم رو به سختی یه کم چرخوندم تا تونستم دور و برم رو ببینم.

فهمیدم که اونجا یه بیمارستانه و روی تختش خوابیدم.

چند دقیقه طول کشید تا یادم بیاد چه اتفاقی افتاده و اینجا کجاس.

اول تصادف یادم اومد.. و بعدش تموم اتفاقات دیشب.

بدون اینکه دست خودم باشه، ناخودآگاه زیر لب گفتم: رویا ...

سریع افکار زیادی به ذهنم هجوم آوردن

الان کجاس ... سالمه؟؟ حالش خوبه؟؟

رشته ی این افکار با صدای یه زن پاره شد

- سرکار .. مٹ اینکه به هوش اومد

هااا؟ سرکار دیگه چیه؟؟

ورود یه مرد با پیراهن سبز کمرنگ به داخل اتاق ، جواب این سوالم رو داد

با یه کاغذ که توی دستش بود اومد بالای سرم وایساد و شروع کرد به حرف زدن

- آقای مهرداد ترابی؟؟

سرم رو به سختی به سمتش برگردوندم

+ بله .. اسممو از کجا می دونین؟

یه چیزی توی کاغذش یادداشت کرد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- کارت شناسایی توی جیبت بود!

(مردیکه ی شاسکول !! خب وقتی توی جیبم بود و می دونی اسمم چیه ، چرا الکی می پرسی !!)

تو همون حالت که سرش توی دفتر بود ازم پرسید

- می دونی الان چرا اینجایی ؟

سرمو به نشونه ی تایید به سمت پایین تکون دادم و گفتم:

+تصادف کردم

یه چیز دیگه توی کاغذش یادداشت کرد و برای اولین بار توی چشم نگاه کرد

- دیشب ساعت ده و نیم کجا بودی ؟

+ مرکز خرید!

- منظورم زمان تصادفه!

کلافه نفسمو بیرون دادم

- خب معلومه .. توی ماشین دیگه!

خودکار آبی که توی دستش بود رو چرخوند و گفت : اون وقت با کی ؟

+ جریان چیه؟؟ همش دارین ازم سوالایی رو می پرسین که خودتون جوابش رو می دونین !! خب

مگه خودتون توی ماشین پیدام نکردین ؟ پس حتما می دونین با کی بودم و دیدینش!

یه لبخند کج و کوله تحویلیم داد و گفت : اتفاقا چون این یکی رو ندیدم و نمی دونم ازت پرسیدم

.. دیشب توی یه ماشین پیدات کردیم که جای راننده هیچ کسی ننشسته بود .. قبل از تصادف

کی کنارت بود !!؟

یه لحظه مغزم متوقف شد !! به هیچی نمی تونستم فکر کنم !!

پس رویا چی شده بود؟؟ نکنه واقعا رویا بود !! نکنه .. نکنه این چند روز خواب بودم !!

- آقای ترابی؟؟

این صدا رشته ی افکارم رو پاره کرد و باعث شد با تکون دادن سرم به دو طرف بگم : بله؟؟

- جواب سوالم رو ندادین .. دیشب قبل از تصادف کی همراهتون بود؟

تمام سعیم رو کردم که گوشام قرمز نشن و دروغی که میگم واقعی جلوه کنه!

+ چیزی .. چیزی از دیشب یادم نیامد .. فقط همون تصادف یادمه ..

دستم رو روی قسمتی از سرم که بانداژ شده بود گذاشتم و ادای کسایی که دچار فراموشی شدن رو در آوردم و با لحن فراموش کننده ها (همچین کلمه ای وجود داره؟!)) ادامه ی حرفم رو گفتم:

+ چیز دیگه ای یادم نیست

دستامو توی جیبم فشار داده بودم و توی پیاده رو راه می رفتم.

شب سردی بود .. با هر نفسی که می کشیدم ، می تونستم بخاری که از بینیم میاد بیرون رو ببینم!

خوشبختانه آسیب چندانی از تصادف ندیده بودم و فقط یه شباستراحت توی بیمارستان و یه بانداژ روی سرم ، برای ترخیصم از اونجا کافی بود!

تصادف هم فقط یه خرج کوچیک روی دستم گذاشت که حساب بانکی پدر عزیزم به کمکم اومد و پرداختش کردم .. و به دلیل اینکه خانواده ای نداشتم و پلیس هم دلیلی واسه بازداشتن نداشتم ، ولم کردن که برم!

اما هیچ کدوم از اینا واسم مهم نبودن .. رویا !! رویا واقعا چی بود؟

رویا بود یا اینکه رویا بود؟

سرمای شدید هوا باعث شده بود که صدای به هم خوردن دندان هام رو بشنوم.

شوق زودتر رسیدن به خونه و پیچیده شدن توی پتو باعث شد که قدم هام به سمت خونه تندتر بشه.

اون وقت شب هیچ ماشینی توی خیابون نبود که برسونتم ..

از بس فکر و خیال رویا توی سرم رژه می رفت که نفهمیدم کی دم در خونمون رسیدم!

خوشبختانه کلید همراهم بود .. در رو باز کردم و پامو تو حیاط گذاشتم!

یه حس سرمای شدید ، که می دونستم این دفعه از سرمای هوا نیست ، توی کل وجودم پیچیده شد !

با هر قدم که بر می داشتم این حس بیشتر جون می گرفت!

حسی که چند روزی بود تجربش نمی کردم .. چند روزی بود که گم شده بود و جای خودش رو به یه حس جدید داده بود .. یه حس شیرین .. یه حس رویایی !

یه نگاه به کل حیاط انداختم .. درختای بلندی که توی فصل زمستون برگ هاشون رو از دست داده بودن ، توی شب نمای ترسناکی داشتن .. حداقل برای من ترسناک بودن !

تصور اینکه با شاخه های بلندشون بهم حمله کنن باعث شد بقیه راه تا ورودی سالن رو بدوم و سریع در رو با کلید باز کنم ..

همین که رفتم توی سالن ، یه موج هوای گرم بین استخونام پیچیده شد که حال رو کمی بهتر کرد.

گرسنم بود ولی حس و حال خوردن چیزی رو نداشتم ..

اصلا انگار حس و حال زندگی رو نداشتم !

با قدمای خسته به سمت اتاقم رفتم و رو به روی کمد ایستادم .. لباس هام رو در آوردم و یه تی شرت گشاد و یه شلوارک راحت تنم کردم و آماده شدم که برم و بخوابم.

خوشبختانه خونه اون قدری گرم بود که با این لباسای کم ، احساس سرما نکنم و بتونم راحت بخوابم.

خودمو تقریباً پرت کردم روی تختم و پتو رو به دور خودم پیچیدم.

این صدایی بود که با شنیدن صدای سلام کردنِ رویا ، ازم بلند شد .. البته با یه لرزش و یه پریدن کوچولو!

به طرفش برگشتم و دیدم روی مبل نشسته و با یه کاغذی که توی دستشه بازی می کنه ! مثل یه بچه دبستانی مودب که معلمش رو دیده آروم زیرلب بهش سلام کردم .

جوابم رو داد ، ولی این دفعه نه بهم خندید و نه از اون نگاهای عجیب بهم کرد!

+ خوبی ؟

- مرسی (انقد آروم جواب دادم که شرط می بندم صدامو نشنید!)

با چشم به سرم اشاره کرد و گفت: سرت .. ؟

دست راستم رو به سمت بانداژ شده ی سرم بردم و بعد از یه کم مالیدنش تازه یادم اومد چه اتفاقی افتاده!

تو همون حالت سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم خوبه .

سرمو پایین انداختم و سریع گفتم :

- اون شب ... بعد تصادف یه دفه کجا غیبت زد؟؟؟

و بعدش سریع شروع کردم به شکوندن قلنجای انگشت دستم!

سرم پایین بود و نمی تونستم ببینمش .. فقط صداش رو می شنیدم که یه کمی لرزش داشت:

+ اولش .. اولش مطمئن شدم که حالت خوبه و اتفاق بدی واسه نیفتاده .. بعد یه جوری خودمو گم و گور کردم .. تو اون وضعیت .. تو اون وضعیت اگه ما رو با هم می گرفتن .. هیچ توضیحی نداشتیم که بدیم!

به حرفاش فکر کردم .. خب راس می گفت .. ولی ول کردن من تو اون حالت نامردی بود .. اصلا چجوری تونست بدون اینکه جلب توجه کنه از اونجا در بره؟! یه کمی هم غیرعادی بود .

کلا وجودش الان رو به روی من روی این مبل دونفره ی سیاه چرمی غیرعادی بود .. چه برسه به کارایی که می کرد و حرفایی که می زد!

- رویا تو واقعی هستی؟؟

اونقدر ناگهانی این سوال رو پرسیدم که بدبخت شوکه شد و تقریباً سرش با سرعت نور به سمت سرم چرخید و گفت: چی؟؟

به تته پته افتاده بودم:

- منظورم اینه که .. تو .. همی یه دفعه ظاهر میشی و .. اصلا ..

لبامو جویدم و ادامه ی حرفم رو خوردم ..

دستش رو توی موهای بلندش فرو کرد و گفت:

+ اصلا چی!؟

- اصلا .. اصلا نمی دونم از کجا پیدات شده .. منظورم اولشه .. اول اول .

+ خودمم یادم نیست!

از جوابش شوکه شدم! یه دلیل دیگه به غیرواقعی بودنش اضافه شد!

یعنی واقعا منشا این آدم که رو به روی من نشسته .. همون جملاتی بود که من توی دفترم نوشتم

؟؟ باید اینو بهش بگم؟؟ نه! صد در صد نه! می ترسیدم ، خیلی هم می ترسیدم! از از دست

دادنش می ترسیدم .. هیچ جوری هم نمی تونستم خودم رو گول بزنم که داشتنش از نداشتنش

بهتره!

پس باید سر می کردم .. حتی اگه ندونم از چه جهانی اومده!!

از جام پا شدم و راهم رو به سمت اتاقم پیش گرفتم .. روحیه م از صبح بهتر بود .. همین که می

دیدم سالمه و اینکه بعد از اتفاق دیشب ، دوباره تونستیم بدون رودرواسی و خجالت با هم حرف

بزنیم ، خیلی خوب بود!

داشتم از کنارش رد می شدم که بلند شد و همین باعث شد ناخودآگاه یه قدم بپریم !!
 ریز خندید ولی سریع خودش رو جمع کرد .. کاغذی که دستش بود رو نشونم داد و گفت:
 یکی از دوستانم به مناسبت نامزدیش امشب یه مهمونی گرفته .. منو هم .. یعنی ما رو هم .. دعوت کرده .. شب حتما آماده باش که با هم بریم .
 سریع به همه ی جنبه های رفتن یا نرفتن فکر کردم .. با رویا مسلما خوش میگذشت .. اعتماد به نفسم هم نسبت به قبل بیشتر شده بود .. با لباسایی که خریدم و اصلاحم هم یه کمی قیافه ی انسان ها رو پیدا کرده بودم !

همین باعث شد که یه باشه بگم و برم سمت اتاقم و به این فکر کنم که امشب چه بلاهایی قراره سرم بیاد !!

روی تختم نشسته بودم و داشتم به این فکر می کردم که امشب رو چجوری باید سر کنم !!
 بینی امشبم مثل دفعه ی قبلی که با رویا بیرون رفتم خوش میگذره .. یا .. دوباره سوتی هامو باید بشمارم !؟

اووو پس حالا بین اون همه آدم چی کار باید بکنم !!؟ حالا دفعه ی قبلی فقط من بودم و خودش ..
 خب به فضاهای شلوغ عادت ندارم !! دلم می خواست به رویا فحش بدم اما کلا به فحش دادنم عادت نداشتم !

صدای تپش قلبم که سهله .. حتی حرکت قلبم رو هم از زیر پیراهنم می تونستم حس کنم که سعی داشت دکمه های پیرهنم رو باز کنه و بیره بیرون و بزنه توی سرم و بگه تو الان اینجا چی کار می کنی الاغ !؟!

اصلا تصمیمم از همون اولم اشتباه بود ! آخه مهرداد تو رو چه به این مهمونیا !!

دیگه واسه پشیمونی از تصمیمی که گرفته شده خیلی دیر بود ! چون الان توی لباسی که رویا واسم انتخاب کرده بود ، بودم و دقیقا جلوی در منزلی که باید توش می رفتیم ایستاده بودم ..
 صدای موزیک تا بیرون می اومد !

یه لحظه فک کردم اگه اینجا هم پلیس بریزه و دوباره ما رو بگیرن چه شود!

با صدای رویا به خودم اومدم ..

+ مهران؟

- هممم؟؟

+ نمی خوای زنگ درو بزنی؟

- هاهاه؟

+ زنگ .. در .. انگشتت رو روی اون دکمه فشار میدی و بعد این در رو باز می کنن!

اصلا حس خندیدن نداشتم ... انگشتم رو در حالی که می لرزید به زنگ نزدیک کردم و آرام فشارش دادم ..

با صدای رویا به خودم اومدم ..

یه تکونی خوردم و گفتم بله؟؟

+ نزدیک غروبه .. آماده میشی که بریم؟

- سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و با گفتن اوهوم ، باعث شدم یه لبخند بزنه که دلم با سرعت هزار متر بر ثانیه سقوط کنه کف قالی!

خواست برگرده و درو ببنده که سریع گفتم:

- راستی

سریع برگشت:

+ هممممم؟

(نمی دونستم حرفم رو چجوری بزنم .. مثل همیشه یه نفس عمیق کشیدم و چشممو بستم و سریع حرفمو زدم)

- راستش .. نمیدونم .. راستش نمیدونم امشب چی باید بپوشم .. همیشه .. همیشه کمکم کنی؟؟
با لبخند وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست !

در رو پشت سرش بست و وارد حیاط بزرگ خونه شدیم ..
صدای آهنگ که حالا بلندتر شده بود رو به وضوح میشنیدم :

چه خوبه عاشقی اما فقط با تو
ببینم هر شب رویای چشمتو
چه احساس قشنگی من به تو دارم
چقد خوبه که میدونی دوست دارم
چقد خوبه که حالم رو تو میدونی
همه حرفامو از نگام تو میخونی
تو دلواپسیام هستی کنار من
میدونم قدر این عشقو تو میدونی

کل حیاط به زیبایی و با رنگ های مختلف چراغونی شده بود .. چیزی که زیبایی رو چند برابر می کرد درختای زیادی بودن که به زیبایی چراغونی شده بودن و تعدادشون هم خیلی بود ..
حدود پنجاه متر جلوتر ، ساختمون اصلی دیده میشد که انتهای حیاط قرار داشت .

یه ساختمون ویلایی با نمای سنگی که دیواراش به رنگ شکلاتی بودن ، با سقف شیروونی و یه اتاق زیر شیروونی که یه پنجره ی دایره ای زینت بخشش شده بود !

در ورودی ساختمون اصلی هم چوبی و هم رنگ چوب های سقف بود که به زیبایی ساختمون اضافه کرده بود .

دو طرف در ، دو تا باغچه ی خیلی کوچیک با گل های رز رنگوارنگ بود که با لامپای ریزی که روی سنگ های باغچه کار گذاشته بودن ، فوق العاده زیبا شده بود !

تقریبا نصف راه رو اومده بودیم و این چند قدم اندازه ی یه ساعت واسم طول کشیده بود ..

یه لحظه حس کردم یه چیزی دور آرنجِ راستم پیچیده شد !! دستم رو سریع کشیدم و فهمیدم اون یه چیز دستِ رویا بود !! با دستپاچگی عذرخواهی کردم و سعی کردم آروم باشم .. دوباره آروم و با احتیاط (طوری که انگار من یه کروکودیل گرسنه ی سومالیایی هستم) دستش رو دور آرنجم انداخت و ادامه ی راه رو به اون حالت رفتیم !

حالا دیگه به درِ چوبی رسیدیم ! (حالا انگار به دروازه ی نارنیا رسیدیم !!)

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و پیچوندمش ..

رو به روم کلی لباس بود که اصلا نمی دونستم واسه امشب کدومش رو باید انتخاب کنم ..

خیلی مودبانه دو قدم عقب تر رفتم و انتخاب رو به دست رویا سپردم !!

جلو رفت و یه پیراهن مردونه سرمه ای به اضافه یه کت و شلوار خاکستری تیره (که با هم خریده بودیم) رو بیرون آورد و جلوم گرفت .

تا حالا لباس رسمی نپوشیده بودم .. حتی یه پیرهن مردونه !

- تا حالا .. اممم .. من تا حالا لباس رسمی نپوشیدم !!

همون طور که دستاش جلو بود ، شونشو انداخت بالا و با حرکت چشمش بهم گفت که باید همینو بپوشی !!!

حرفی نبود .. خودم ازش کمک خواسته بودم و حالا هم باید حرفشو گوش می دادم !!!

لباسا رو از دستش گرفتم ، با یه کم من من کردنم فهمید که باید از اتاق بره بیرون تا لباسامو عوض کنم ..

داشتم خودم رو توی آینه می دیدم و به این فکر می کردم که یه لباس چقدر می تونه روی تیپ و قیافه تاثیر داشته باشه ! به اینم که رویا چقد با سلیقس فک می کردم !

فقط یه مشکلی بود که توی کت به هیچ وجه احساس راحتی نمی کردم و کلا به شخصیتم نمی خورد !!! درش آوردم و انداختم روی تختم .

بالاخره از آینه دل کندم و برگشتم تا نظر رویا رو راجب خودم بپرسم .. ای بابا این بازم که غیبش زد !!

از اتاقم اومدم بیرون و دیدم درِ اتاقِ بغلی (اتاقِ پدر و مادرم) نیمه بازه .

از لای در نگاهش کردم .. پشت میز آرایش نشسته بود و داشت یه چیزی مثل برس رو(من می دونم اسمش چیه هالو ، مهرداد نمی دونه :دی) به مژه هاش میزد ..

فهمید دارم نگاهش می کنم و از توی آینه یه لبخند برام زد .. منم مٹ اسکلا سریع پشت در قایم شدم و درو بستم .

صدای تپش قلبم حتی از صدای خنده ی رویا که از این حرکتم بلند شده بود ، بلندتر شده بود !!

تصمیم گرفتم برای بیشتر ضایع نشدن ، همون جا بمونم تا خودش از اتاق در بیاد و بریم !!

بعد از حدود پونزده دقیقه از اتاق بیرون اومد و با نگاه اولش ، حدود پونزده ثانیه کلا قفلم کرد !! کاملاً بی حرکت مونده بودم و داشتم به نقطه ی رو به روم ، که مطمئن هم نیستم رویا بود ، ، نگاه می کردم !! هنگ به معنای تمام !!

دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم و خواستم که بازش کنم .. دست رویا هم همزمان با من به سمت در اومد و باعث شد یه برق ولتاژ بالا از کل بدنم بگذره .. اما یه گرمای خاصی داشت که

باعث شد دستم رو از روی در بردارم .. فقط به گاز گرفتن لبم از داخل و سرخ شدن صورتتم بسنده کردم!

یه لحظه نگاهم کرد و نود درجه چرخید تا رو به روم وایسه .. دستاشو به طرف گردنم برد (میخواستم جاخالی بدم اما کلا قفل شده بودم و هیچ حرکتی نمی تونستم انجام بدم!!)

دستش به طرف یقه ی کتم رفت و بعد از مرتب کردنش ، دو بار آروم رو یقه م زد و یه لبخند با چشمک بهم زد .. (دیگه تمومه !! فشارم افتاد !! باید فکر آمبولانس باشیم !!)

با سر پایین دستم رو با شک به طرف دستگیره بردم تا بازش کنم .. یکی دو بار هم وسطش مکث کردم تا اگه رویا می خواد باز کنه ، دوباره دچار برق گرفتگی نشم !!

خندید و گفت: نترس .. بازش کن !!

یه خنده ی خفه کردم و دستمو سمت در بردم که بازش کنم ، با صدای پـخـخـخـخ کردن رویا دو متر پریدم هوا و رویا زد زیر خنده !!

زیرلب به طوری که مطمئن بودم نمی شنوه گفتم کوفت !! خوشبختانه نشنید .. بین خنده هاش در خود به خود باز شد و یه مرد و زن رو دیدم که با لبخند رو به رومون ایستادن ...

+ الوووو .. کجایییییی؟؟؟

هنوزم قفل بودم !!

یه مانتوی سرمه ای تنش بود و یه جین بین آبی و طوسی نسبتا کم رنگ هم پوشیده بود .. شال طوسی نسبتا کم رنگ با طرح پلنگی سرمه ای هم سرش بود که دور طرح هاش خط مشکی بود . یه کیف سرمه ای نسبتا بزرگ هم روی دوشش بود که یه نوار کلفت طوسی پلنگی داشت!

با انگشتش دماغم رو گرفت که باعث شد به خودم پیام و بدون اینکه دست خودم باشه ، کاملا ناخودآگاه ، این کلمات ازم خارج شه :

- خیلی خوب شدی !

برای اولین بار توی این رابطه ی چند روزه مون دیدم که رویا سرخ بشه ! سرش پایین بود و زیر لب گفت مرسی .

سریع سرش رو به سمتم گرفت .. چشم راستش رو ریز کرد و با یه نگاه تقریبا تهدید آمیز پرسید :

+ کت ???

خودمو به اون راه (کدوم راه؟!) زدم و گفتم هممم ؟

+ کت کو ؟؟

- روی تخت !!

دست راستش رو روی کمرش گذاشت و با همون نگاه تهدید آمیزه نفسش رو بیرون داد و رفت توی اتاقم و ده ثانیه بعد با کتم بیرون اومد . طوری که انگار من یه بچه م ، پشتم ایستاد و دستمو گرفت و کت رو تنم کرد .. رو به روم ایستاد و با یه نگاه تحسین آمیز ، مهر تایید رو روم زد !

زنی که روبه رومون بود با یه صدایی شبیه جیغ و داد(!!!) رویا رو محکم توی بغلش گرفت و مرده هم دستشو به سمتم دراز کرد .. دو ثانیه طول کشید تا بفهمم باید باهاش دست بدم !! دستم رو محکم توی دستش فشار داد و با لبخند گفت خیلی خوش اومدی ..

بعد روشو سمت رویا کرد و دستش رو سمتش دراز کرد !

با تعجب نگاهم رو ازش به سمت رویا چرخوندم و منتظر موندم که دستش رو پس بزنه .. اما حرکتی که کرد باعث شد چشمم از تعجب گنده تر شه و با حرص نفسم رو از بینیم خارج کنم . یه چیزهایی بعدش داشتن به هم می گفتن که اصلا نمی فهمیدم .. کلا حواسم نبود .. فقط از لا به لای حرفاشون فهمیدم که رویا منو معرفی کرد و تبریک می گفت و از این حرفا ..

حرفاشون که تموم شد رفتن سمتِ داخل سالن اصلی .. رویا یه ضربه ی آروم با انگشتش به پهلو
زد و با حرکتِ سر و چشماش پرسید چیه؟؟ زیر لب گفتم هیچی ... و پشتِ سرِ دوستای رویا
حرکت کردم و رفتم داخل!

+ مهراااااا .. مهرا صبر کن کجا میری؟؟ مهرا با توئم!!

این جمله آخری رو تقریبا با حالت جیغ گفته بود .. ولی اصلا واسم مهم نبود .. از عصبانیت داغی
داغ شده بودم و حرکت گلبول های قرمزی که پوست صورتم رو قرمز کرده بودن رو دقیقا حس
می کردم!!

روی پله ی آخری رسیده بودم که دستم رو کشید و برم گردوند طرف خودش .

حالا توی فاصله ی پنج سانتیم ایستاده بود و نفسامون به هم میخورد .. اما اصلا توی شرایطی
نبودم که چنین چیزی بخواد روم تاثیری بذاره!

حتی اون رژ قرمزش که هنوز براق بود نمی تونست یه ذره از عصبانیتم کم کنه!!

نفسمو محکم بیرون دادم و برگشتم که برم ، ولی باز دستمو محکم کشید و منو چرخوند سمت
خودش .

برگشتم و با عصبانیت دستشو پس زدم که باعث شد زیر پاش خالی بشه و از پله ها بیفته پایین
...

تا پایین پله ها که رسید تقریبا سه تا معلق زد!!

اولش عین کسایی که خشک شده باشن همون جا ایستاده بودم .. حتی حالت دستم تغییر
نکرده بود و توی هوا بود!

نفسام خیلی سنگین شده بودن و میشه بگم که احساس خفگی داشتم! لبامو باز کردم تا چیزی
بگم ... اما حرکت فقط شبیه حرکت لبای یه ماهی بود!

دست و پام میلرزید و سردرد عجیبی داشتم ... این چه غلطی بود که من کردم!؟

ینی .. ینی مرده بود؟؟؟

لرزش دست و پام رو به وضوح حس میکردم .. آروم یه قدم به پایین برداشتم ..

- ر ... رو ...

حتی جرئت اینکه اسمش رو کامل صدا بزنم هم نداشتم

قدم های بعدیم رو یه کم تندتر برداشتم و خودمو سریع بهش رسوندم .

رو به پشت روی زمین افتاده بود و موهای قهوه ایش دو طرفش پخش شده بود !!

آروم دستم رو بهش نزدیک کردم و روی شونش گذاشتم .. دستم طوری می لرزید ، انگار که می خواستم روی سیم برق دویست کیلو ولتی بذارمش !

آروم تکونش دادم و صداش زدم .. اما صدایی نشنیدم .. نه حرکتی و نه صدایی ..

- رویا .. رویا لطفا پا شو .. ببخشید اشتباه کردم .. ازت عصبانی نیستم ...

لرزش صدامو کاملا حس می کردم .. نمی تونستم جلوی ریزش اشکی که می خواست از چشمم سقوط کنه رو بگیرم ...

برش گردوندم تا صورتش رو ببینم .. موهاشو از جلوی چشمش کنار زدم .. خوشبختانه صورتش زخمی نشده بود .. پس چرا جواب نمی داد ؟!

یه کم بیشتر تکونش دادم و در حالی که اشکام سرریز شده بود صداش زدم ...

- رویا تو رو خدا .. پاشو ..

جواب نمی داد .. بزرگ ترین آرزوم تو اون لحظه این بود که با خنده پا شه و بگه که داره شوخی می کنه .. ولی شوخی نبود !!

چرا این کارو کردم ؟؟ رویا که حقش این نبود .. مگه چی کار کرده بود ؟؟ فقط لباسش یه مقداری کوتاه و قرمز و طرح دار و توی دید و تابلو بود !!!

+ پخخخخخ !!

- (به جای این دیالوگ مهراذ ، یه جیغ خیلی بلند رو تصور کنین)

با تمام شدت پریدم عقب و دستمو گذاشتم روی قلبم و با شدت داد زدم :

- دیوووووووووووووووووننه ی گاو !!

آروم بلند شد و دستشو گذاشت پشت سرش:

+ خودتی دیوونه ... زدی داغونم کردی حالا جای معذرت خواهیته ؟

لبمو آروم گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین

+ در ضمن .. این به اون دفعه ای که دستتو نبریده بودی و منو ترسوندی در !

راس می گفت خب ..

حسم جووری بود که نمی دونستم باید واسه این شوخی خرکی .. نه .. این شوخی احمقانه ی سوپرخرکی ازش ناراحت باشم یا از اینکه هنوز سالمه و هنوز نفس می کشه خدا رو شکر کنم !

با شنیدن صداش آروم سرمو بلند کردم و چشمامو تو چشاش دوختم

+ مهراذ ???

- بله ؟

+ اونا .. واقعا اشکن ؟؟

سریع دستمو روی چشمم کشیدم و پاکشون کردم .. چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین .

+ مهراذ یه سوال بپرسم ؟؟

همون طور که سرم پایین بود جوابشو دادم ..

- بپرس .

+ نگام کن و جواب بده لطفا

نگاهش کردم

+ امشب .. واسه چی از دستم عصبانی شدی ؟؟

سریع سرخ شدم ... یا خدا الان چی باید بهش بگم!؟

- همیشه جواب ندَم ؟؟؟ (احساس می کردم قلبم دقیقا اومده توی دهنم!!)

ابروهاشو با شیطنت داد بالا و گفت نـچ!

از خودم همین سوال رو پرسیدم ... واقعا چرا ازش ناراحت شده بودم ؟؟؟ خب .. خب نمی دونم! تا

حالا واقعا توی این موقعیت قرار نگرفته بودم که دلیلشو بدونم!

+ اهم اهم ..

با صدای سرفه ای که کرد یه تکونی خوردم و به خودم اومدم ..

- ها ؟؟؟

حالا دیگه دستش رو زیر چونه ش گذاشته بود و طوری ه انگار من یه فیلم هالی وودی ام داشت

منو نگاه می کرد !!

+ آقای مهرداد ترابی ، بنده منتظرم تا جوابم را بدهید .. می شود این لطف را در حق من بنمایید ؟؟

هه !! اینم تو این وضعیت شوخیش گرفته بود !! من بیچاره مـثـ خـر تو گل مونده بودم اون وقت این

داشت مزه می پروند!

اصلا مرگ یه بار شیونم یه بار ... بذای بهش بگم چه مرگم بود شاید بیخیالم شه ..

نگاش کردم و یه نفس عمیق کشیدم .. تا می خواستم شروع کنم به حرف زدن ، داغ شدن کل

صورتم رو حس کردم

- خب ...

همین کلمه تنها چیزی بود که تونستم از دهنم خارج کنم!

با چشمای کنجکاوی که بهم خیره شده بود جوابمو داد ..

+ خـب ؟؟

دلمو زدم به دریا .. منو نمی خواد بکشه که .. فو قش یه ذره بهم می خنده و ضایع میشم ... اتفاقی که توی این چند روز گذشته خیلی افتاده !!

- اممم .. خب ... خب دوس دارم .. ینی .. دوس ندارم .. دوس ندارم کسی جز من خوشگل بودنتو ببینه !!

تنها چیزی که توی اون شرایط به ذهنم رسید همین بود !!! کسی جز من خوشگل بودنتو ببینه !!! پفففففف بازم گند زدی که آقا مهراذ !!

قبل از اینکه صدای خندیدنش رو بشنوم یا چیزی بگه یا سرخ تر از اونی که هستم بشم ، از جام بلند شدم و سریع راه اتاقم رو پیش گرفتم !

به عادت بچگی هام که هر وقت خرابکاری می کردم می رفتم زیر ملحفه و قایم می شدم ، همین کارو انجام دادم و به صدای تند نفس هام و تپش قلبم گوش دادم ...

خوشبختانه شئور رویا در حدی بود که توی اون شرایط تقریبا سختی که داشتم ، نخواد تنهائیم رو به هم بزنه !

کم کم داشتم آرام می شدم که با صدای زنگِ درِ خونه از جام پریدم !

یه جمله ی فوق العاده کلیشه ای توی ذهنم اومد "یعنی کی میتونه باشه؟!"

گوشامو تیز کردم و صدای رویا رو شنیدم که داشت جوابش رو از آیفون می داد ..

+ بله .. بله ، شما ؟؟ خواهش می کنم حتما .. من خودم الان میام دم در از تون میگیرم !!

دوباره تپش قلبم چسبید به سقف .. چی رو می گیره ؟؟؟ کی بود که پشتِ در بود ؟؟؟ فضولیم بدجوری گل کرد !

سریع رفتم پشت پنجره ی اتاقم و پرده رو زدم کنار .. دیوارِ حیاطمون طوری بود که پشتِ در رو نمی تونستم ببینم .. نگاهم رو سریع توی حیاط چرخوندم تا رویا رو پیدا کنم ! آهان دیدمش ... آخیش حداقل این یادش بود که مانتو بیپوشه !!!

مسیر حرکتش تا دم در رو با چشمم دنبال کردم .. بالاخره به در رسید و بازش کرد .. یه مرد که یه کمی ازم هیكلی تر بود پشت در ایستاده بود .. دقیق تر نگاه کردم تا بشناسمش ..

اه ... این دیگه اینجا چه غلطی می کنه !؟

سامیار لعنتی رو از روی پوزخندِ مضحکش شناختم ... یه چیزی که شبیه یه پاکت بود به دست رویا داد و ازش خداحافظی کرد .. نمی دونم چرا ، ولی حس کردم قبل از رفتن یه نگاهی هم به پنجره ی اتاق من کرد .. که باعث شد رویا بعد از بستن در ، سرشو برگردونه و منو نگاه کنه ! با این حرکتش سریع از پشت پرده اومدم کنار و خودمو انداختم روی تخت !

سلول های فضول بدنم شدیدتر از همیشه به کار افتاده بودن ، اما یه چیزی از اون خجالت چند دقیقه پیش هنوز توی بدنم بود که نمی داشت برم و از رویا جریانو بپرسم !

دوباره به زیر ملحفه م پناه بردم و صبر کردم تا خودش فردا بهم بگه جریان از چه قراره ...

روی صندلی ، پشت میز صبحونه نشسته بودم و داشتم فکر می کردم .. باید یکی از مهم ترین تصمیمات امروز رو می گرفتم .

انتخابی که توی شروع روزم خیلی تاثیر داشت !

باید بین نون تست و شکلات صبحونه ، و آب پرتقال و بیسکویت یکی رو انتخاب می کردم !

شونمو با بیخیالی بالا انداختم و این جمله رو توی ذهنم گفتم "اگه همشونو با هم بخورم هیچ آسیبی بهم نمی رسه !"

با اشتها ، شروع کردم به مالیدن شکلات روی نون تست .. وقتی سطح نون رو کاملاً قهوه ای کردم ،

یه لبخندی به نون زدم ، طوری که انگار دارم بهش میگم "حالا شدی آماده ی خوردن !"

به سمت دهنم نزدیکش کردم و یه گاز گنده ازش زدم .. طوری که تموم دهنم پر شد و اطراف

لبهام قهوه ای شدن .

+ علیک سلام شیکمو !

دستپاچه سرفه کردم و سرم رو به طرف صدا برگردوندم .. رویا بود که یه حوله دورش پیچیده بود و داشت موهای صافش رو خشک می کرد .. دیدنش توی اون وضع ، و به خصوص بالا تنه ی نیمه برهنه ش باعث شد لقمه توی گلویم بپره و از شدتِ سرفه ، حالتی مثل خفگی بهم دست بده !

داشتم به مرز خفگی نزدیک می شدم که سریع به سمتم دوید و سه بار با مشت به پشتم کوبید که باعث شد دردم بیاد و وسطِ سرفه هام یه صدایی مثل آآآآی در بیارم .. اما نهایتا حالم بهتر شد !

دستش رو به سمت آب پرتغال برد و لیوان رو جلوی دهنم نگه داشت .. آرام تا آخر خوردم و وقتی حس کردم حالم کاملا خوب شده با یه نفس عمیق ازش تشکر کردم .

+ خوبی الان مهران؟؟؟

نگرانیش کاملا از لحنش مشخص بود.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و ترجیح نگاهش نکردم تا بازم دچار اون حالت نشم .. اسرخی شدن صورتم و دمای کل بدنم هنوزم برطرف نشده بود !

بعد از یه نفس عمیق سوال بعدیش رو ازم پرسید :

+ هیچ معلومه تو چته؟؟

یکی دو تا دیگه نفس عمیق کشیدم و بعد از اینکه حس کردم حالم کاملا خوب شده ، بدون اینکه اصلا سوالش رو بشنوم ، ازش پرسیدم :

- سامیار دیشب اینجا چی کار می کرد؟؟

انگار که از سوالم شوکه شده بود و توی این شرایط انتظارش رو نداشت !

+ کی؟؟؟ سامیار؟

سرمو فقط یه ثانیه به سمتش چرخوندم به این نشونه "خودتو به کوچی علیچپ زن" و دوباره به لیوان خالی آب پرتقال خیره شدم و آرزو کردم که دوباره پر بشه ! آرزویی که هیچ ربطی به موقعیتِ الانم نداشت !

- بله سامیار .. همونی که دیشب رفتی دم در و باهات صحبت کردی!

طوری که انگار که چیزِ جالبی براش تعریف کرده باشم یه کم خندید و گفت:

+ آه— منظور آقای ملکی ه!

یه پوز خند گنده زدم:

- اوه—وک آقای ملکی!!

سعی کردم "آقای ملکی" رو با لحن خودش و با حرص شدیدی بگم .. متوجه لحنم شد .. هر چند

که متوجه شدنش کار زیاد سختی نبود!

+ چیزی شده؟؟

سرمو با بیخیالی تکون دادم..

- نع .. نگفتی چی کار داشت؟؟

رفت سمت تلویزیون و پاکتی که کنارش بود رو برداشت و گذاشت جلوم روی میز .

سعی کردم خودمو خونسرد جلوه بدم و با آرامش رفتار کنم .. آروم پاکت رو باز کردم و نامه رو از

توش در آوردم و شروع کردم به خوندنش .

وقتی تمومش کردم ، آرامش اولیه م از بین رفت و جای خودش رو به یه تپش قلب شدید داد .

نامه رو گذاشتم روی میز و به یه نقطه ی نامعلوم خیره شدم .

با قیافه ی کنجکاو بهم خیره شد :

+ خب؟؟ حالا چی؟

شونه هامو انداختم بالا که این یعنی نمی دونم!

+ مه—ر اااا ..

نگاهش کردم و اول از همه چشمای معصومش مجذوبم کرد .

+ خواهش می‌کنم! بیا بریم .. خیلی خوش میگذره . باشه ؟

آروم سرم رو به چپ و راست تکون دادم و زیر لب گفتم :

- این عادلانه نیست !

سرشو با کنجکاوی تکون داد و با حالتِ سوالی گفت:

+ همممم؟؟ چی؟؟

خجالت رو کنار گذاشتم و طبقِ عادتِ همیشگیم بعد از یه نفس عمیق بهش خیره شدم و گفتم :

- همین که همیشه ... با نگاهت .. با نگاهت تسلیم میکنی !

پایین رو نگاه کرد و آروم گوشه ی لبش رو گاز گرفت .

بعد از چند ثانیه سرش رو بالا گرفت و بعد از اینکه با حرکتِ سر ، موهاشو از سمتِ راستِ سرش

به سمتِ چپ فرستاد گفت :

+ خب .. حالا .. این ینی اینکه میریم ؟

نیازی نیست که به خودم یادآوری کنم با این حرکتش چقدر ضربانم بالا رفت ... فقط با

دستپاچگی سرم رو تکون دادم و با رفتن به مهمونی اسرار آمیزِ خانواده ی ملکی موافقت کردم !

سه بار صدای کوبیده شدنِ انگشتش به در رو شنیدم و بعدشم صداش به گوشم رسید :

+ مه‌راد .. حاضری ؟

یه بار دیگه خودم رو جلوی آینه چک کردم .. اولین باری بود که داشتم به این جدیت ، خودم رو

واسه رفتن به جایی آماده می‌کردم .. این دفعه با مرکز خرید و یا مهمونی قبلی که با رویا رفتم

فرق داشت !

رویا می‌گفت که بهمون خوش می‌گذره ، اما سامیار رو در حدی می‌شناختم که مطمئن باشم

دعوتِ اون ازم ، واسه ی خوش گذرونی نباشه و نیت های شوم تری توی سرشه .

دو ضربه ی دیگه ای که به در خورد ، باعث شد با تکون دادن سرم از این فکرا بیرون بیام و یه دستی توی موهام که با یه ساعت زحمت تقریبا صافش کرده بودم بکشم و با یه نگاه دیگه به شلوار کتان خاکستری و بلوز آستین بلند هم‌رنگش ، و کت اسپرت مشکی که روش پوشیده بودم ، راضی از تیپی که زده بودم برم سمت در و بازش کنم .

دستاش بالا اومده بود تا دوباره به در تقه بزنه ، با دیدن من توی همون حالت موند و یه لبخند به آرومی روی لبش نقش بست .

دستای منم همون طوری روی دستگیره ی در مونده بود و با تعجبی که حالا واسم عادی شده بود داشتم بهش زل می زدم .

موهای قهوه ای براقش به شدت صاف شده بودن و دو طرف سرش ریخته شده بودن .. یه شال سفید با خط های منحنی مشکی دور گردنش بود که احتمالا می خواست روی سرش بذارتش .

یه مانتوی سفید خوش دوخت تقریبا تنگ هم تنش بود که دکمه های کوچیک مشکی داشت و تا یه وجب بالای زانوهاش بود و قسمت پایینش هم چین های ریز داشت . یه شلوار مشکی ساده هم پاش بود .

فکر کنم حدود پنج دقیقه ای بود که بهش خیره شده بودم .. نه فک کنم بیشتر بود .. اصلا فکر نمی کنم !! توی این شرایط تنها کاری که از پشش بر نیام فکر کردنه !

+ خوب شدی

- خوب شدی

صدای خنده ی جفتمون بلند شد و رویا با خنده دستش رو توی موهام حرکت داد !

شال رو از روی سرش برداشت و با کج کردن سرش به سمت راست صدام زد:

+ مهراذ ؟

- بله ؟؟

از توی جیب مانتوش یه گردنبند در آورد و گرفت به سمتم :

+ همیشه اینو واسم ببندی ؟

سرم رو آروم به نشونه ی تایید تکون دادم و بعد از اینکه گردنبند رو از دستش گرفتم خودش ۱۸۰ درجه برگشت و کل موهاشو با تکون دادن سرش به سمت چپ از پشت سرش زد کنار و توی همون حالت موند .

با این فاصله ی کمی که داشتیم شدت نفس هام خیلی بیشتر از همیشه شده بود و مطمئن بودم که گرماش به پشت گردن رویا می خوره .

به گردنبند که یه زنجیر نازک طلایی با یه قلب کوچیک وسطش بود نگاه کردم و دستامو جلوی گردنش بردم تا واسش ببندم .

به دلیل کوچیک بودن زنجیر گردنبند مجبور شدم خودم رو بهش نزدیک تر کنم تا بتونم با دقت گره ی گردنبندش رو ببندم .

بینیم از عطری که زده بود پر شده بود و مثل مسخ شده ها بدون اینکه حرکتی کنم همون جا مونده بودم .

آروم برگشت سمتم و حالا با فاصله ی تقریبا سه سانتی متری که داشتیم می تونستم توی چشماش با دقت زل بزنم .

واقعا می تونستم؟؟ NEVER!

داشتم به پایین نگاه می کردم .. خیلی پایین هم نه .. تقریبا به قلب گردنبندش زل زده بودم تا بتونم فکرم رو از شرایطی که توش هستم منحرف کنم و سعی در آروم تر کردن تپش قلبم داشته باشم

یه لحظه سرمو بلند کردم و نگاهش کردم .. همین که بینم اونم توی چشمام زل زده کافی بود تا دیگه نتونم هیچ حرکتی کنم و لرزش خفیف زانو هام تنها حرکت بدنم باشه .. البته علاوه بر جلو و عقب شدن سریع قفسه ی سینه م .

یه لحظه نگاهش رو بین لبام و چشمام چرخوند و بعدش بعد از یه نفس عمیق که کشید پایین رو نگاه کرد و یه قدم به عقب برداشت .

با سری که هنوز پایین بود و با صدایی که به زور می تونستم بشنوم گفت :

+ مرسی

فقط سرم رو چند بار به پایین تکون دادم

+ خب ... بریم ؟

لبام که کاملا خشک شده بود رو با زبونم کمی خیس کردم و بعد از یه نفس عمیق ، با یه لبخندِ نصفه و نیمه گفتم بریم !

صدای Bass موسیقی تا دم درشون میومد !!

قبلا هم می دونستم که این داداشا وقتی خونوادشون میرن قبرس همچین مهمونی هایی می گیرن .. ولی اینکه حالا من رو دعوت کرده بودن واسم خیلی عجیب بود !

قبلا حتی یه سلامم بهم نمی گفتن و براشون حکم یه دلک رو داشتم !

پس بدون شک دلیل دعوتم خودم نبودم .. رویا بود !

انگشت شصتم رو روی دکمه ی آیفون تصویریشون فشار دادم و چند ثانیه بعد در بدون سوالی باز شد .

حیاطشون از حیاط ما کوچیکتر بود ، ولی قشنگ تر . اون حس سکون و مردگی خونه ی ما رو نداشت .. یا شایدم چون اینجا واسه من تکراری نبود همچین حسی می کردم !

از پیاده رویی که بین دو ردیف درخت های کاج بلند تعبیه شده بود گذشتیم تا به ورودی اصلی برسیم .. صدای موزیک بلندتر شده بود و صدای جیغ و داد یه عده هم بهش اضافه شده بود .

چند قدم دیگه که برداشتم ، یه پسر جوون از در اومد بیرون و خودش رو به سرعت خودش رو به ما رسوند . طولی نکشید که بفهمم کیه . سامیار !

پیرهن سفید مردونه ی اسپرت پوشیده بود که روش پر از نوشته های انگلیسی بود ... انگار خیاطش اونو با دفتر خاطراتش اشتباه گرفته بود ! دکمه هاش هم به جز دو تای پایینی بقیه باز بودن و تموم پشم و پیلی های بدنش زده بودن بیرون !! یه کمی اگه چاق بود با کینگ کنگ

اشتباه می گرفتمش ! ۳ تا گردنبد گنده هم که بیشتر شبیه تسبیح بودن روی گردنش بود .
پیرهنش کوتاه بود و شلوارشم چون زیادی پایین کشیده بود ، قسمتی از شکمش که شامل نافش
میشه بیرون زده بود !

شلوارش هم یه جین کمرنگ بود که روش پر از خراش و پارگی بود و شباهت زیادی به فقیرای
سومالی داشت ! به اضافه ی یه کتونی قرمز با خطوط سفید که یه لحظه از شباهتش با کتونی رویا
خنده م گرفت .

وقتی کاملاً بهمون رسید سریع خنده م رو جمع کردم و سعی کردم به موهایش که خلاف جاذبه ی
زمین بودن و کاملاً سیخ بودن نگاهی نکنم تا باز خندم نگیره !!

با یه لبخند گشاد اول به سمت رویا سلام کرد و دستش رو دراز کرد تا باهاش دست بده .

یه اهمممم کردم و سریع دستم رو سمتش دراز کردم و دستش رو گرفتم و با نگاهی که پر از
عصبانیت بود نگاهش کردم .

- علیک سلام !

سرش رو به سمتم برگردوند و پوزخندی زد و با حرص جوابم رو داد :

+ سلام آقای ترب .. ببخشید .. ترابی .

پوزخندش بزرگتر شد و منتظر عکس العملم موند .. وقتی دید جوابی نمی دم دستم رو ول کرد و
ما رو به سمت داخل راهنمایی کرد .. مدام هم داشت حرف میزد راجب خودش و خانوادهش و این
مهمونی ... البته روی صحبتش فقط با رویا بود که اون هم با دقت داشت گوش می داد و این
حرصم رو در می آورد !

به در ورودی که رسیدیم ، استرسم از قبل بیشتر شد و رقص نوری که از شیشه ی دودی در پیدا
بود و بیشتر شدن صدای نعره ها (!) به تشدید استرسم کمک بیشتری می کرد !

سامیار یه چیزی گفت که به خاطر بلندی صدا نتونستم بشنوم و بعدشم با یه چشمک که به سمت
رویا زد ازمون جدا شد .

سریع به سمتِ رویا نگاه کردم ، طوری ریلکس بود که انگار این چیزا خیلی واسش عادی بود .
سرش رو آورد سمتم و در گوشم گفت :

+ من میرم لباسامو عوض کنم مهراذ .. شیطونی نکنی تا وقتی بیام . و لبخند زد و رفت .
عوض کنه ؟؟ مگه لباسِ الانش چش بود ؟؟ اصلا کجا می خواست عوض کنه ؟! تا به خودم اومدم
غیبش زده بود !

نگاهم رو توی اتاق چرخوندم .. به دلیلِ تاریک بودنِ اتاق ، تشخیصِ چهره ها غیرِ ممکن بود و
فقط بدن هایِ رو می دیدم که با تکرار جمله ی "Baby I Like It" که قسمتی از آهنگِ
Enrique و Pitbull بود ، داشتن می پریدن !

نمی دونستم الان و توی این شرایط چه کاری از دستم بر میاد و چی کار باید بکنم !

سعی کردم گوشه و کنار خونه رو بگردم و فکر کنم که یه جایی مَثِ اردو اومدم !

احساسِ تشنگی می کردم .. خوشبختانه زود به یه میز رسیدم که چند تا لیوان و یه بطری شبیه
بطری دلستر روش قرار داشت !

یه لیوان رو برای خودم پر کردم و سر کشیدمش .. اولین قلمپ رو که زدم حس کردم کلِ گُلوم
سوخت و سریع لیوانو آوردم پایین و گذاشتمش سر جاش !

کم کم گُلوم و بعدش کلِ بدنم گرم شد و یه حسِ سنگینی توی سرم و سبکی توی کلِ بدنم حس
می کردم !

چشمام هم سنگین شده بود و هر چیزی که دور و برم بود رو با چند تا سایه می دیدم ... نگاهم که
به لامپ های بالای سرم خورد سردردم تشدید شد و یه لحظه نزدیک بود بیفتم .. اما خودم رو
نگه داشتم

نگاهم به سمت دیگه ی اتاق افتاد که یه در رو به اتاق دیگه ای باز شده بود که یه استخر داخلش
بود

نمی دونستم که واقعه یا نه ، ولی شک نداشتم آبِ حالِم رو بهتر می کنه . به زحمت خودم رو به
اون اتاق رسوندم و از چیزی که دیدم خشکم زد !

چشمامو سه بار به شدت باز و بسته کردم تا مطمئن شم چیزی که می بینم حقیقت داره .

می گفت واسه عوض کردن لباسش می ره اما نه لباسش عوض شده بود و نه مشغولِ عوض کردنِ لباسش بود .

یه لیوان شبیهِ اونی که ازش سر کشیدم دستش بود و رو به روی سامیار وایساده بود و با خنده داشتن با هم حرف می زدن .

بدجوری کفری شده بودم .. حالتِ مغزم طوری نبود که بتونم موقعیت رو تجزیه و تحلیل کنم و به این که باید چی کار کنم فکر کنم !

تصمیم گرفتم اولین فکری که به سرم زد رو عملی کنم ...

با قدمای بلند به سمتشون رفتم ..

دو قدمیشون که رسیدم ، رویا برگشت سمتم و با نگرانی خواست صدام بزنه

+ ————— ...

اما دیر بود و مشتِ دست راستم با تمامِ قدرتی که داشتم به سمتِ چپِ صورتِ سامیار و دقیقاً زیرِ چشمش برخورد کرد ..

دو ثانیه بعد صدای چند تا جیغ که اکثراً دختر بودن رو شنیدم و دورم شلوغ شد !

دستم یه کمی درد گرفته بود ... داشتم با دست چپم می مالیدمش که برخورد یه ضربه ی محکم به بینیم رو حس کردم و واسه چند ثانیه سرم سنگین شد

توی همون حالتِ تلو تلو خوردن ، دستم رو سمتِ بینیم بردم و روش کشیدم و با دیدنِ خون کمی وحشت زده شدم .

کمتر از پنج ثانیه بعد هم مشتِ دومی رو خوردم و همون جا کنارِ استخر روی زمین پهن شدم .

صدای همهمه ی جمعیت که حالا تعدادشون بیشتر شده بود رو می شنیدم .

چون صورت‌م به سمت استخر بود ، به جز نورهایی که از استخر متصاعد می‌شدن نمی‌تونستم چیزی رو ببینم .

اما از صداها فهمیدم که اون ضربه‌ها کارِ مانیار بوده و الانم برادرشو بلند کرده و برده داخل .
یه صدای گریه که آشنا بود رو هم می‌شنیدم .. فهمیدم رویاس .. اما نه توانش رو داشتم که برگردم و نه علاقه‌ای به این کار .

گرمای خونی که به لبم رسید و چشیدنش بهم حس خوبی داد .. حس قدرت کردم !
کتک خورده بودم ، ولی از یه طرفی هم با خودم حال کردم واسه اینکه جرئتِ چنین کاری رو داشتم .

کفِ هر دو دستم رو روی زمین گذاشتم و با تمامِ قدرتم سعی کردم بلند شم .
موفق شدم ! رویا سعی کرد زیرِ بازمو بگیره تا کمکم کنه .. با صدای ناله واری ازش خواستم که ولم کنه تا به حالِ خودم باشم .. توجهی نکرد و همین باعث شد داد بزنم :

- گفتم ولم کن

دو تا دستاشو جلوی صورتش گرفت و صدای گریه‌ش بلند شد .. سخت بود واسم اما توجهی بهش نکردم و راهمو گرفتم سمتِ درِ خروجی .

داشت پشتم می‌دوید و بین گریه‌هاش مدام صدام میزد

از بین حرفاش اینا رو می‌فهمیدم .

+ مه‌راد .. مه‌راد وایسا .. ببخشید ..

سعی کردم سرعتِ قدمامو بیشتر کنم ..

به‌کوچه رسیدم و راهِ خونمون رو که تقریباً یه دقیقه تا اونجا فاصله داشت رو پیش گرفتم .

رویا هم همین‌طور داشت دنبالم می‌دوید و با صداش برای اولین بار روی مخم می‌رفت !

به درِ خونه رسیدم و واسه بیرون آوردنِ کلیدِ در از جیبم یه کم معطل شدم ، که همین باعث شد
آرنجم رو بگیره و منو بچرخونه سمتِ خودش و بچسبونه به در

با چشمایی که سرخ شده بود و صورتی که به خاطرِ خراب شدنِ آرایشش سیاه شده بود و کاملاً
خیس اشک بود شروع به حرف زدن کرد:

+ چته مهراذ؟؟ چرا هر چی میگم جوابم رو نمی دی ؟

- چی کارم داری؟؟ برو با همون آقای ملکیت خوش باش .. دیدم چجوری با هم می گفتین و می
خندیدین

(این جمله ها رو با تمامِ قدرتم فریاد زدم)

حالتِ ناراحتِ چشماش تبدیل به تعجب شد

+ مهراذ مگه من چی می گفتم بهش؟؟ اصلاً دلیلی داره که تو به اون حسادت کنی ؟

کفری شدم اما سعی کردم این دفعه واسه رعایتِ آبروی خودم جلوی همسایه ها صدامو کنترل
کنم !

- حسادت نیست !

اشکاشو با آستینش پاک کرد که باعث شد سیاهیِ آرایشش بیشتر روی صورتش پخش شه !

+ پس چیه ؟

- رویا تو چرا هر جا که میریم با هر مردی گرم می گیری ؟

مهراذ .. دلیل نمی شه من هر سلامی رو که علیک گفتم منظورم این باشه که اون طرف رو دوس
دارم و عاشقشم

- منو چی ؟ دوسم داری ؟ عاشقمی ؟

چشماشو به هم فشار داد و بعد از باز کردنشون :

+ اگه دوست نداشتم با گریه این همه راهو دنبالت نمیومدم و انقد واسه داشتنت خودمو به آب و آتیش نمی زدم

حس کردم ضربان قلبم شصت برابر شد

لبم رو از تو گاز گرفتم و با یه نفس عمیق حرفِ بعدیم رو بهش زدم

- ثابت کن .. ثابت کن دوسم داری

سه ثانیه توی چشم نگاه کرد و بعد پایین رو نگاه کرد .

سریع سرش رو بالا آورد ..

دستش رو پشتِ گردنم قفل کرد و لباسو چسبوند به لبام ..

فکر کنم دو ثانیه طول کشید بوسیدنش .

اول از همه تمام بدنم داغ شد .. یه ثانیه بعدش موهای تنم سیخ شد و یه ثانیه بعد هم حس کردم قلبم دقیقاً توی دهنمه !

نه تنها ذهن و قلبم ، بلکه کلِ بدنم توی اون لحظه قفل شده بود . نمی تونستم به چیزی فکر کنم یا حتی کاری انجام بدم .

دهنم چند سانتی باز مونده بود و تنها عضوی از بدنم که حرکت می کرد قفسه ی سینه م بود که با سرعتِ نوکِ زدنِ دارکوب به درخت، داشت بالا و پایین میشد .

رویا هم چیزی نمی گفت و فقط داشت پایین رو نگاه می کرد.

+ بریم داخل ؟

(۵ ثانیه بعد ...)

+ مهراذ ???

(۳ ثانیه بعد ...)

دست راستش رو روی بازوی چپم گذاشت و آروم تکونم داد که باعث شد به خودم پیام و با یه پرش کوچیک جوابش رو بدم

- ها؟؟ چیزی گفتی؟

خنک بازیم باعث شد یه ریزه بخنده و منم بدون اینکه دلیلش رو بدونم بخندم!
کلا انگار همه چیز از ذهنم پاک شده بود و یادم رفته بود که چند دقیقه پیش داشتم از عصبانیت جوش می آوردم!

یه دستی به جلوی موهایش که از شالش بیرون زده بود کشید و گفت:

+ میگم بریم تو؟؟ سرده .. اینجا هم وایسادیم .. زشته خب .

انگار تازه فهمیدم کجام و جریان چیه ..

- آهان .. باشه بریم ..

در رو باز کردم و بدون اینکه به رویا تعارف بزنم یا نگاهی بهش بکنم سرم رو انداختم پایین و راه افتادم .

اثر اون چیزی که خورده بودم دیگه از سرم پریده بود ، چون بدون تلو تلو خوردن تونستم مسیر حیاط رو طی کنم .

به خاطر سرمای هوا و همین طور اتفاقی که افتاده بود ، قدم هام رو تند تر کردم و به همون میزان هم تند شدن قدم های رویا رو پشت سرم حس می کردم .

به در چوبی شکلاتی رنگ اصلی رسیدم و بعد از باز کردنش مستقیما به سمت پله ای که انتهای سالن قرار داشت رفتم راه اتاقم رو پیش گرفتم که روی دومین پله با صدای رویا متوقف شدم .

+ مهراذ؟

برگشتم سمتش ولی نگاهش نکردم و به تابلوی پشت سرش که یه شاخه رز سیاه بارون زده بود خیره شدم .

- هممم ؟

+ یه دقیقه میشه بیای پایین ؟

- کارم داری ؟

+ اوهوم .. بیا لطفا .

وقتی دید دارم میام ، خودش با گفتن جمله ی "الان میام" به سمت سرویس رفت .

رفتم و روی مبل چرم مشکی نشستم و نگاهم رو به انگشتم و ناخن هام دوختم و باهاشون بازی

کردم .. تو اون موقعیت واسم انقدر جالب شده بودن که انگار تا حالا ندیده بودمشون !

حدود سه چهار دقیقه ی بعد سر و کله ی رویا با جعبه ی کمک های اولیه پیدا شد .. البته با سر و

وضعی جدید .

صورتش رو شسته بود و آرایشش کاملا پاک شده بود .. لباس هاش رو هم به کل عوض کرده بود و

یه بافت قرمز رنگ تنگ به اضافه ی یه شلوار راحتی سفید پاش بود .. موهاش هم با حالت موج

دار دو طرف شونش ریخته بود و با هر قدمی که برمیداشت بالا و پایین می رفت .

سعی کردن برای اینکه قلبم آروم بزنه و نفسم تند نشه هیچ فایده ای نداشت

بدون هیچ حرفی اومد و رو به روم روی دو تا زانوش نشست و روی یه تیکه پنبه کمی بتادین زد و

آروم روی قسمت زخمی لبم گذاشت .. دقیقا به چشاش خیره شده بودم و هیچ حرکتی نمی

تونستم بکنم .. فقط نفسای تند .. بعد از اینکه لبم خوب ضد عفونی شد ، یه چسب زخم برداشت

و یه تیکه ی کوچیکش رو کند و با دقت روی لبم چسبوند .

یه لحظه انگشتاش به لبم برخورد کرد که کاملا گر گرفتم و حس کردم تمام موهای بدنم سیخ

شدن .. بعد از تموم شدن کارش زیر لب ازم عذرخواهی کرد و جعبه کمک های اولیه رو برد که

سر جاش بذاره .

بدون اینکه لباس هامو عوض کنم ، سمت اتاقم رفتم و خودم رو روی تختم انداختم .. هنوزم

هیجان شدیدی داشتم و قلبم مثل قبل تند می زد ..

باید چی کار می کردم؟؟

رویا رو می خواستم یا نه؟

رویا مهربون بود .. خوب بود .. خیلی قشنگ بود .. ولی ...

این رابطه ای نبود که من می خواستم ... من فقط .. من فقط یه رابطه ای رو می خواستم که .. من

چجور رابطه ای رو می خواستم !!؟

خودمم تکلیفم با خودم مشخص نبود!

با این فکر و خیال ها کم کم چشم سنگین شد و خوابم برد .

تو اوج لذت خواب بودم که حس کردم یکی داره صدام می زنه .. پتو رو تا بالای سرم کشیدم که

صدا بیدارم نکنه .

چند ثانیه بعد در اتاقم باز شد و یه دست ، شونمو تکون داد و صدام زد .

+ مهرا ... مهرا پا شو کارت دارم .. مهرا—————ر—————اد ..

پتو رو تا بینیم پایین آوردم و به زور چشمامو باز کردم: هممم؟؟

+ پا شو یکی اومده دم در کارت داره .

دستامو کردم توی چشمم تا تمیزشون کنم ... انگشتمو به هم فشار دادم تا قلنجشون بشکنه و

همزمان باهاش یه خمیازه ی بلند کشیدم که باعث شد یه کم آب دهنم بریزه روی پتوم .. اما چون

گیج بودم متوجه نشدم! گردنم رو هم دو بار سریع به دو طرف تکون دادم تا صداش در بیاد ..

در اومدن صداش مصادف بود با در اومدن جیغِ رویا !!

+ مهرا—————ر—————اد؟؟؟

از ترس از جام پریدم و کاملاً خواب از سرم پرید .. وحشت زده نگاهش کردم و عین خنگا جوابشو

دادم : هااا؟؟

+ خب نکن اونجوری بیهو در میره گردنت!

خواستم جوابش رو بدم که سریع جمله ی بعدیش رو شروع کرد .

+ برو دم در ببین کیه کارت داره .. یه ساعته منتظرته . بدون اینکه چیزی بگم با حالت نیمه گیج با همون لباس خواب به سمت حیاط رفتم .

به محض خوردن هوای تازه به تنم ، یه سرمایی به استخوانام نفوذ کرد که باعث لرزشم شد . مسیرو تا سمت در طی کردم و باغزش کردم .

یه زن میانسال با چادر مشکی جلوی در ایستاده بود که می دونستم یکی از همسایه هامونه ، ولی تا حالا ندیده بودمش . از نگاهها و رفتاراش می دونستم که آدم فضولیه !!
-سلام .

+ سلام پسرم .. خوبی ??

نگاهش همش توی خونه می چرخید و انگار داشت دنبال چیزی می گشت .. یکم صاف تر ایستادم تا جلوی دیدش رو بگیرم و با لحن جدی جوابش رو دادم .
- امرتون ??

با لحن نیشدار و یه لبخند کوچیک مرموز: خواهرتون جواب آیفون رو داد ??

کاملا گیج شدم .. الان باید چی می گفتم ??? اگه می گفتم آره که تابلو بود دارم دروغ میگم و گذش در میومد ، چون می دونست من خواهر ندارم .
وقتی دید چیزی نمیگم خودش دوباره صدام زد .

+ چیزی شده ??

تا به خودم اومدم و خواستم جوابش رو بدم ، یه صدای آشنا از پشتم اومد .

+ آقا .. با بنده امری ندارین ??

برگشتم و از صحنه ای که دیدم کاملا خشکم زد و نتونستم جوابی بدم .

رویا رو می دیدم که چادر سرش گذاشته و با یه زنبیل تو دستش جلوم ایستاده !

+ اتاقا و سالن رو همون طوری که گفته بودین نظافت کردم .. می خواستم امروز اگه میشه زودتر برم ، آخه باید به مادرم سر بزنم ..

تازه دوزاریم افتاد !

- نه بفرمایید ... دستتون درد نکنه .

رفتم کنار و رویا هم از در رفت بیرون .

صورت زن همسایه سرخ شده بود و هیچی نمی گفت

با یه لبخندِ مودیانه مثل خودش گفتم :

- نگفتین ... عرضی داشتین ؟

به شدت نفسش رو داد بیرون و برگشت رفت سمتِ خونش .

منتظر شدم تا رویا برگرده .. ۵ دقیقه گذشت اما نیومد .

تا سرِ کوچه رفتم دنبالش اما دیدم که نیست .. ناچاراً برگشتم خونه تا خودش بیاد .

سمتِ یخچال رفتم تا یه چیزی بخورم ، که یه برگه دیدم که به یخچال چسبیده .

سلام مهراذ .

الان نمی شه برگردم خونه .

یه وقتی ممکنه همه چی ضایع بشه !

ساعت هفت و نیم بیا به آدرسی که واست اس می کنم .

رویا ؛)

در یخچال رو باز کردم و پاکتِ آبمیوه رو برداشتم و سر کشیدم !

آبمیوه تموم شد و پاکتش رو با یه پرتاب به سبک بسکتبال انداختم سمتِ سطل زباله ای که گوشه ی آشپزخونه بود! افتاد کنارش ، اما اصلا حال نداشتم برم و برش دارم .
از روی سنگِ اوپنِ آشپزخونه که از تفاعش نصفِ قدِ من بود با یه حرکت پریدم توی سالن و ساعتِ بزرگِ آونگ دار رو دیدم که ۱۱:۲۰ رو نشون میداد .

دستم توی موهام کردم و پشت سرم رو خارش دادم و با خودم زمزمه کردم: خب دیگه بسه هر چقد خوابیدم !

طبقِ عادتِ همیشگیم روی کاناپه چرمی مشکي چرمی موردِ علاقم که روبروی تلویزیون بود ولو شدم و با کنترلِ تلویزیون شروع کردم به ور رفتن با کانال ها . تلویزیونم طبقِ عادتِ همیشگیش هیچ برنامه ی جالبی واسه دیدن نداشت !!

من موندم این آدمایی که توی صدا و سیما کار مسؤلن ، خودشون بابتِ این برنامه هایی که به خوردِ مردم میدن خجالت نمی کشن؟! ماهواره هم که میگن نباید داشته باشیم چون بده و اخ ه و از این چیزا !

چند دقیقه بی حرکت روی مبل نشستم و بعد یه فکری به سرم زد . پریدم جلوی تلویزیون و از بین dvd های فیلمی که داشتم یکیشونو انتخاب کردم و گذاشتمش که ببینم .

همین که فیلم شروع شد یه زبون درازی واسه ضرغامی (رئیس صدا و سیما) کردم و با همون استایلِ ولو (!) مشغول تماشاش شدم .

چشمامو باز کردم و چند دقیقه ای صبر کردم تا حالتِ منگی ای که معمولا بعد از بیداری دارم از بین بره . با دیدنِ کنترل توی دستم و تلویزیون روشن تازه یادم اومد چه خبره !!

یادم نمیومد چن دقیقه خوابم برده بود و کجای فیلم خوابیدم .. اما هوا تقریبا تاریک شده بود .

با قدمای تقریبا مارپیچ سمتِ یخچال رفتم تا گلوم که خشک شده بود رو جلا بدم !! همین که دستمو روی درِ یخچال گذاشتم ، انگار که یخچال برق داشته باشه ، چشم از تعجب اندازه ی توپ گلف باز شد و خشکم زد .. برق نداشتا ... نامه ی رویا رو روی درِ یخچال دیده بودم !

با تمام سرعتِ ممکن به سمتِ سالنِ رفتم و به ساعت نگاه کردم ... هفت و پنجاه دقیقه !! حتی اگه با سرعت و مپایر هم می رفتم نمی شد به موقع برسم !

اصلا کجا باید می رفتم ؟؟ دستمو روی سرم فشار دادم و سعی کردم مغزمو به کار بندازم که کجا باهاش قرار داشتیم ... کمکی نکرد ! دوباره سمتِ یخچال دویدم و برگه رو خوندم : سلام .. ضایع ... اممم .. آدرس ... آهان اس ام اس !!

مسیرِ آشپزخونه تا اتاقم رو با سرعت دویدم که باعث شد انگشتِ کوچیکِ پای راستم به تخت بخوره و دادم در بیاد !! بقیه ی مسیر رو لنگان لنگان طی کردم تا به گوشیم که زیر بالشتم بود رسیدم .. اووووف ۴ تا اس ام اس و هفت تا میسد کال همشونم از رویا !

اولین پیامی که زودتر ارسال شده بود رو خوندم .. آدرس توش بود ، اما بلد نبودم .. گوشی رو گذاشتم توی جیبم و سریع به این فکر کردم که شماره تلفنِ آژانسِ سر کوچه چند بود !

همون طور که از مغزِ پوکم انتظار داشتیم ، شمارش یادم نیومد !
راهش دور نبود ، پس سریع راهمو گرفتم و از خونه رفتم بیرون .

با سرعتِ تمام ، خودمو به تاکسی تلفنی رسوندم و یه ماشین گرفتم . روی صندلی جلو نشستم و قبل از اینکه راننده ازم بپرسه کجا میرم گوشیمو جلوش گرفتم : اینجا !

بعد از خوندنِ آدرس یه "به چشم" گفت و راه افتاد .

ساعتِ گوشیمو نگاه کردم .. هشت و دوازده دقیقه !

- جناب خیلی عجله دارم میشه یه کم سریع تر برین ؟

راننده که مردِ سن بالایی بود ، با لبخند گفت:

+ نگران نباش ، زیاد دور نیست ، به موقع می رسی .

زیرلب یه پـــــــف گفتم و به مسیر خیره شدم .. نمی دونم از استرس بود یا عصبانیت که کفِ

پای راستم رو با سرعت ۶ بار در ثانیه به کفِ ماشین می زدم !

هر ۱۰ ثانیه یک بار هم به ساعتِ گوشیم نگاه می کردم و آرزو می کردم که دیرتر بگذره !

بالاخره به پارک مورد نظر رسیدیم و سریع پیاده شدم و سمت ورودی رفتم که با صدای بوق راننده متوجه شدم یادم رفت که پولو حساب کنم!

یکی روی پیشونیم کوبیدم و دویدم سمتش و دستمو توی جیب شلوارم کردم تا پولمو در بیارم... چیزی که یادم اومد باعث شد چشمامو با شدت روی هم فشار بدم و دو تا کف گرگی محکم به پیشونیم بزنم!!!

شلوار راحتی تنم بود و طبیعتا هیچ پولی توی جیبش نبود!

من و من کنان رو به راننده کردم و:

- جناب.. من کیف پولم یادم رفت.. الانم هیچی همرام نیس.. راستش تقریبا با شما همسایه هستم من، به محض اینکه برم خونه کرایه تونو واستون میارم!

راننده یه نگاه غضبناکی بهم کرد و یه چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم، و چند ثانیه بعد حرکت کرد و رفت!

اصلا علاقه ای نداشتم به این فکر کنم که چی بهم گفت! دور و برم رو نگاه کردم تا رویا رو پیدا کنم... توی اون ساعت پارک خیلی شلوغ بود و پیدا کردنش، بدون اینکه دقیقا بدونم کجاست تقریبا غیرممکن بود!

گوشیمو از جیبم در آوردم تا باهاش تماس بگیرم، که همون لحظه خودش بهم زنگ زد! سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم و جملاتی که می خوام بهش بگم رو چک کنم تا سوتی ندم!

دکمه ی Call رو زدم

- الو

+ الو مهران.. هیچ معلومه کجایی؟ چرا هر چی اس میدم و زنگ می زنی جواب نمی دی؟

از لحنش معلوم بود که حسابی شکیه ازم!! سعی کردم صدام همونجوری خونسرد باشه!

- سلام.. مرسی منم خوبم!

خندید...

+ ببخشید .. سلام ، خوبی ؟ حالا بگو بینم کجایی ؟

- خب معلومه .. همون جایی که باید باشم .. جلوی پارک !

+ کجـا ؟

لحنش خیلی متعجب بود و از پشتِ تلفن می تونستم چشمای گشاد شده ش رو تصور کنم !

- خب .. جلوی پارک دیگه ... همون جایی که با هم قرار داشتیم !

+ مهرداد تو اس هامو نخوندی ؟؟

حس کردم این بار لحنِ اون از من خونسرد تر ، یا شاید برتر بگم سردتره !!

با تعجب جوابشو دادم

- هممم ؟ خوندم ... مگه نگفتی دمِ پارک باشم ؟ خب منم همین جام دیگه !

+ یه بار دیگه گوشیتو چک کن !

صدای بوق توی گوشم پیچید و سریع رفتم توی Inbox گوشیم !

به ترتیب ، ۳ تا اس باقیمونده رو خوندم

+ مهرداد کجایی پس ؟ دیر شدا ...

+ چرا گوشيو جواب نمیدی ؟ خوبی ؟ اتفاقی افتاده ؟

+ مهرداد من زیاد نمی تونم اینجا بمونم ، شلوغه و پر مزاحم ! بیا به این رستوران ...

(پ.ن : توی اون سه نقطه آدرس رستوران نوشته شده :دی)

خوشبختانه می دونستم کجاست ... لازم نبود راه زیادی رو طی کنم ، واسه همین ترجیح دادم مسیرو بدوم ! سریع با رویا تماس گرفتم . همین که گوشی رو برداشت شروع کردم به حرفیدن .

- ببخشید رویا دارم میام .. همین که برسم همه چیزو توضیح میدم .. زود می رسم ، فعلا .

گوشی رو قطع کردم و به مسیرم ادامه دادم !

نکته: در قسمت قبلی ، کافی شاپ به رستوران تغییر کرد!

به دلیل نزدیکی مسیر توی سه چهار دقیقه رسیدم .

یه دقیقه وایسادم و دستمو روی کمرم گذاشتم و سرمو پایین انداختم و نفس نفس زدم تا حالم سر جاش بیاد و تنفسم عادی بشه . یه بار دیگه ساعت گوشیمو نگاه کردم .. هشت و بیست و نه دقیقه .

زیر لب با خودم گفتم : حداقل خوبیش اینه که زیر یه ساعت شد تاخیرم !

همون لحظه دقیقه شمار ساعت هشت و سی دقیقه رو نشون داد !!

گوشیمو توی جیبم گذاشتم و رفتم سمت رستوران .

یه رستوران بزرگ تشریفاتی بود با نمای کاملا شیشه ای و ۲ تا مجسمه ی پلنگ جلوش .. یه مرد قدبلند هم جلوی در ایستاده بود که به مهمونا خوشامد گویی می کرد .

رفتم که برم داخل ، که همین یارو قدبلنده جلومو گرفت !

با تعجب نگاهش کردم و سعی کردم از کنارش برم داخل که بازم راهم رو سد کرد .

+ با این وضع نمی شه برید تو جناب !

به خودم نگاه کردم و فهمیدم که چون عجله داشتم ، با همون لباسی که خونه خوابیده بودم اومدم بیرون .

چون قدش از من بلندتر بود مجبور بودم سرمو بالا بگیرم و باهاش صحبت کنم ! دستامو مشت کردم و خیرش شدم بهش .

- چرا نمی شه؟! مگه چشمه!؟

یه نگاه تمسخر آمیز به سرتاپام کرد و بعدش یه نگاه به رستوران و آدمای داخلش کرد .. سرش رو برگردوند طرفم و شونه هاشو انداخت بالا و بدون گفتن کلمه ای ، روشو کرد سمت دختر و پسر جوونی که داشتن داخل می رفتن و با روی باز بهشون خوشآمد گویی کرد !

اعصابم تقریبا به هم ریخته بود ... رو کردم بهش و با عصبانیت:

- من چی کار کنم الان؟

دستش رو روی شونم گذاشت و دو قدم باهام اومد جلو و با انگشتش اون سمت خیابون رو نشون داد:

+ اون دکه رو می بینی اون سمت خیابون؟ یه یارویی داخلشه اسمش قاسمه. خیلی م آدم باحالیه.. تو دکه ش یه چیزی داره به اسم فلافل که از خودشم باحال تره!! شما می تونی از اونجا ساندویچ بخری و حالشو ببری!

نفسمو با شدت بیرون دادم:

- جناب.. من شیفته ی دستپخت سرآشپز شما یا نمای ساختمونتون نیستم که اومدم این رستوران.. با یکی قرار دارم که اون داخل نشسته! حداقل صداش کنین بیاد دم در.

یه حالت عجیبی به چشم و ابرو و لباش داد که معنیشو نفهمیدم. برگشت سمت رستوران و گفت کدوم یکیه؟

به شیشه نزدیک تر شدم و بین جمعیت دنبال رویا گشتم. داخل خیلی شلوغ بود و پیدا کردنش سخت بود.. نگاهم روی صورت ها می چرخید. حس می کردم شبیه اون بچه های گرسنه ای شدم که از پشت شیشه ی رستوران زل می زنن به لقمه ی غذای مردم!!

تعداد میزها زیاد بود.. گشتم دنبال میزهایی که فقط یه نفر پشتش نشسته باشه، چون قاعدتا رویا باید تنها می بود! اینکه نمی دونستم چه لباسی تنشه کارمو سخت تر می کرد. کنج رستوران یه دختری رو دیدم که مانتوی سفید تنشه و یه شال مشکی هم روی سرشه.. حدس زدم که همون باشه.. به قلچماقه نشونش دادم و گفتم همونه که اون گوشه نشسته!

دوباره نگاهم کرد و با لحن متعجب ازم پرسید مطمئنی!؟

- بله!

شونه بالا انداخت و رفت داخل رستوران. به میز رویا که رسید، صداش زد و من رو از پشت شیشه نشون داد. از صندلیش بلند شد و توی ده ثانیه خودش رو بهم رساند.

با دیدنم دو تا کف دستش رو جلوی صورتش گرفت و ۵ ثانیه گنگ نگام کرد .. بعدش یهو زد زیر خنده !

با تعجب نگاهش کردم و با گفتن " هااا ؟ " سعی کردم بپرسم که چشمه .. البته خودمم می دونستم داره به تیپم می خنده !

خندیدنش که تموم شد ازم پرسید : مهرداد یه سوال ازت بپرسم قول میدی راس بگی ؟

- اوهوم

دوباره خندش گرفت و بین خنده هاش سوالش رو ازم پرسید ..

+ خداییش چن دقیقه وقت گذاشتی واسه اینکه این تیپو بزنی !؟

دوباره زد زیر خنده .. این دفعه بهم بر خورد .. زیر لب گفتم کوفت و رومو ازش برگردوندم و با سرعت ازش دور شدم .

صدام زد ولی جواب ندادم ... صدای پاشو میشنیدم که دنبالم میاد ، دستشو دراز کرد و دستمو گرفت اما سریع دستمو کشیدم و سرعتم رو بیشتر کردم .. بدون اینکه حواسم به ماشینا باشه داشتم از خیابون شلوغ می گذشتم که یه دفعه صدای جیغ ترمز یه ماشین باعث شد برگردم و به رویا نگاه کنم .. حالش خوب بود و داشت نگام می کرد .. یه نفس راحت کشیدم و خواستم برگردم که صدای جیغ رویا که با تمام قدرت اسمو صدا می زد با صدای بوق یه ماشین که نمی دونم از کجا پیداش شد مخلوط شد و یه ضربه ی خیلی محکم روی پای چپم حس کردم که پرتابم کرد به سمت بالا و چند ثانیه بعد با صورت پهن شدم وسط خیابون ...

صدای جیغ و بوق و گرمای خونی که از پیشونیم میومد ، آخرین چیزی بود که قبل از بسته شدن چشمام و سیاهی مطلق تونستم حس کنم .

چشمام بسته بود.. هیچی نمی شنیدم .. چیزی رو هم حس نمی کردم .. اما بیدار بودم .

سعی کردم چشمامو باز کنم ، اما پلکام خیلی سنگین بودن .

می خواستم از جام بلند شم ، اما هیچ تکونی نتونستم به بدنم بدم و درد شدیدی توی بدنم پیچید . حتی نتونستم پاهامو حرکت بدم .

احساس خشکی شدیدی توی گلوم کردم و به آب نیاز داشتم . با زحمتِ شدیدِ چشمامو تا نیمه باز کردم و اشعه های نور تنها چیزی بود که می دیدم .. ده ثانیه گذشت تا چشمام به نورِ اتاق عادت کرد و تونستم کاملا بازشون کنم .

اوف— بازم توی بیمارستان بودم ! دیگه حالم از هر چی سرم و بوی الکل و ملحفه ی سفید به هم می خورد !

خواستم سرم رو بچرخونم ، ولی نتونستم .. گردنم خشک شده بود و دردِ شدیدی توش می پیچید . چشمامو یه کمی توی اتاق چرخوندم و اولین چیزی که دیدم رویا بود که روی یه صندلی کنار تختم نشسته بود و یه دستش روی تختم بود و سرش روی دستش بود و احتمالا خوابیده بود .

خواستم صداش کنم ، اما خودمم به زور صدای خودم رو شنیدم ! انگشتامو آروم به طرفش بردم و دستش رو تکون دادم .. سعی کردم یه بار دیگه صداش بزنم . این بار متوجه شد و سرش رو بلند کرد .. دو ثانیه طول کشید تا به خودش بیاد و با بغض نگام کنه ..

به زحمت گفتم "آب"

+ جانم؟؟ آب می خوام؟ الان میرم واست میارم .

از جاش پا شد و چند ثانیه بعد با یه لیوانِ پر از آب اومد و گرفت سمتم .

با چشم به دستام اشاره کردم که متوجه شد و باعث شد سریع عذرخواهی کنه و لیوان رو به سمتِ دهنم بگیره .

آروم آب رو خوردم و احساس کردم گلوم مثلِ ماشینِ کثیفی که بعد از دو سال تازه رفته کارواش ، جون گرفته !

لیوان رو برداشت و یه مقدار آب از گوشه ی لبام ریخته شد سمتِ گردنم که باعث شد یه کم دیگه سرِ حال بشم .. رویا سریع با دستش آب رو از صورتم پاک کرد و لیوانو گذاشت کنارِ تختم .

با چشمِ پر از نگرانی زل زد توی چشم : خوبی مهراذ ؟

از شنیدنِ اسمم از زبونش حسِ نسبتا خوبی بهم دست داد و یه لحظه دردم یادم رفت . با بستنِ چشمام بهش گفتم خوبم .

یه لحظه چشماشو بست و پایینو نگاه کرد .. صداش لرزید و عوض شد .. معلوم بود که داره اشک می ریزه : ببخشید مهرداد .. تقصیر من شد که الان ..

نمی دونستم الان باید بگم که آره معلومه تقصیر توئه ، یا اینکه جلوی اشک ریختنش رو بگیرم و بگم اشکالی نداره از عمد نبود و این حرفا ..

می دونستم که دلم نمیاد راه اول رو انجام بدم ، ولی از طرفی هم راه دوم رو نمی خواستم انجام بدم ! خب به هر حال انقد آش و لاش شدم ، حداقل یه کمی واسش ناز کنم و نازمو بکشه تا بدونه چن چندیم !!!

هیچی نگفتم بهش ، فقط آروم گفتم : کی از اینجا میریم ؟

اشکش رو پاک کرد و گفت : الان میرم از پرستارت می پرسم .

بلند شد و رفت بیرون و چند دقیقه بعد با یه پرستار داخل اومد . پرستار توی کاغذی که تو دستش بود یه چیزایی یادداشت کرد و رو به من پرسید : حالت خوبه ؟ مشکلی نداری ؟ جاییت درد نمی کنه ؟

آخه اینم سوال بود ؟!! منو مثل مومیایی توی گچ پیچیده بودن و الانم ازم می پرسه حالت خوبه !؟

خوب نبودم ولی واسه اینکه زودتر از اونجا خلاص شم به پرستار گفتم خوبم و دردی ندارم .

+ خب ، مث اینکه اینجا بهت بد میگذره و دوس داری زودتر بری .. فردا روز ترخیصته ، اگه مشکلی پیش نیاد فردا ظهر می تونی بری ، ولی زودتر از اون دیگه دست من نیست .

زیرلب ازش تشکر کردم . قبل از بیرون رفتنش چیزی به رویا گفتم و رفت بیرون .. رویا یه نگاه نگران به من انداخت و همراهش بیرون رفت .

نمی خواستم فکر کنم دارن چی به همدیگه میگن ، چون فکرم به این بود که چجوری ساق پای چیم که خارش می کنه رو بخارونم !

چشمامو بستم و سعی کردم حواسم رو روی چیزهای دیگه ای به جز درد و خارش متمرکز کنم !

چشمم روی سقفِ چوبیِ اتاقم قفل شده بود و چیزای خیلی زیادی از توی ذهنم می گذشت .. دو ماه بود که از بیمارستان ترخیص شده بودم ، اما هنوزم سلامتی کاملم رو به دست نیاورده بودم و به خاطر پلاتین هایی که توی پام بود مجبور بودم عصا به دست راه برم . تازه بازم جای شکرش باقیه ، چون یه ماه اول رو نمی تونستم بدون ویلچر حرکت کنم و واقعا چه عذابایی که توی اون یه ماه نکشیدم !!

درِ اتاقم زده شد و سه ثانیه بعد باز شد ، می دونستم رویاس و واسم شام آورده .. چشمم رو بستم و خودمو به خواب زدم . مث اینکه اونم می دونست من خواب نیستم و گفت :

+ شامت رو آوردم مهرباد .

- نمی خورم .

در رو بست و رفت .. می دونستم شام رو توی اتاق گذاشته ... اونم می دونست که من می خورم ، ولی عادت هر شبم شده بود که باهاش لج کنم . از وقتی اون اتفاق واسم افتاده بود ، تقریبا باهاش قهر بودم و یه کلمه هم باهاش حرف نمی زدم . نمی دونم تقصیرِ رویا بود یا نه ، ولی نمی تونستم به این زودیا ببخشمش ! اونم انگار نه انگار که من باهاش قهرم ، مث یه مادر ازم مراقبت می کرد و خم به ابرو نمی آورد .

به زحمت از روی تخت بلند شدم و عصا رو از کنار تخت برداشتم و رفتم تا سینی شام رو از روی کشوی لباس هام ، که جای همیشگیش بود بردارم . با یه دست سینی رو برداشتم و با یه عصا سعی کردم که برگردم روی تخت . به زحمت دو قدم رو برداشتم ، سر قدم سوم پام پیچ خورد و به سینی غذا افتادم زمین !!

توی کمتر از یه ثانیه درِ اتاق باز شد و رویا سراسیمه اومد داخل :

+ چی کار کردی.....؟

سینی رو از زیر دستم برداشتم و منو به زحمت از روی زمین بلند کرد و گذاشت روی تختم .. با دستمال کاغذی مشغول پاک کردن غذا از روی لباس هام شد و همون طور غرغر میکرد :

+ آخه مگه مجبوری؟؟ مگه من اینجا نبودم؟ خوبی الان؟ چیزیت نشد؟

من فقط داشتم به این فکر می کردم که چجوری انقدر زود رسید توی اتاق :

- پشتِ در بودی؟؟

آروم لبش رو از داخل گاز گرفت و نفسش رو به شدت از بینیش بیرون داد!

هم ازش ناراحت بودم و هم نبودم .. ناراحت بودم چون حس می کردم تمومِ کارهایش ترحمه و ناراحت نبودم چون حتی اگه کارهایش ترحم بود هم واقعا زحمت می کشید و یه جورایی فداکاری می کرد!

کارش که تموم شد ، سینی رو برداشت و وقتی داشت می رفت گفت: آره پشتِ در بودم .. الان واست دوباره میارم .

- ن... -

+ می خوری

چیزی نگفتم!! چون می دونستم که می خورم و گرسنه م هم بود!

چند دقیقه بعد با غذا اومد توی اتاق و این دفعه خودش کنارم نشست و سوپی که درست کرده بود رو با قاشق توی دهنم ریخت و بعدشم رفت .

دوباره روی تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم ... اون شب خوابی رو دیدم که چند ماه پیش مدام می دیدم ... خوابی که باعث شد رویا توی زندگیم بیاد .. خوابی که باعثِ خیلی اتفاق های عجیب توی بعد از فردا شد!

چرا بعد از این همه مدت دوباره همون خواب رو دیده بودم؟؟

این تنها سوالی بود که دو ساعت داشتم از خودم می پرسیدم و تنها جوابی که داشتم ، بالا انداختنِ شونه هام بود!! البته مشکل اینجا بود که به علت درد شدیدی که توی شونه هام بود تواناییِ بالا انداختنشون رو نداشتم! پس ترجیح میدادم سکوت اختیار کنم و به سوالِ خودم جوابی ندم!

به جاش مغزم (که ضربه ندیده بود و درد نمی‌کرد ((البته مطمئن نیستم)) رو به کار انداختم تا بدونم چرا همچین خوابی دیدم !!

به ساعتی که کنار تختم بود نگاه کردم ... ۱۱:۲۰ بود . دیگه بیشتر از این نمی تونستم بخوابم .. دیشبم زود خوابیده بودم ! یکی از بدترین چیزایی که وقتی زمین گیر میشی واست پیش میاد اینه که هیچ کاری نمیتونی انجام بدی و حوصله ت به طرز شدیدی سر میره !

دراز کشیدم و با نگاهی قفل شده روی لوستر ، سعی کردم از اولین باری که این خواب رو دیدم تا الانش اتفاقات رو مرور کنم ... فکرم بیشتر به طرح های شیشه ای لوستر معطوف شد تا به تعبیر خواب و این چیزا .. ترجیح دادم چشمامو ببندم و افکارم رو ادامه بدم !

رویا ... خواب ... خواب دیدم و رویا اومد ... قبل از اومدنش ... قبل از خواب دیدنم ... دفتر ... توی دفتر نوشتم و رویا اومد توی خوابم و بعد روی تختم ! (به اینجای افکارم که رسیدم لبامو گاز گرفتم و شدیداً احساس سرخی کردم)

هر چی که فکر میکردم به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم ! شاید تا همین جاشم زیادی از مخم کار کشیده بودم و تا همین جاش کافی بود !

به دلیل همون معلولیتی که داشتم ، ترجیح دادم دوباره سعی کنم که بخوابم ... سعی کردم فکرم رو از همه چی خالی کنم تا بتونم راحت بخوابم ، اما قبل از اینکه این تصمیمو بگیرم میدونستم که غیرممکنه و به این زودیا فکرم راحت نمی شه ...

نمی دونم که چجوری و از کجا ، ولی یه دفعه یه فکر فوق العاده عجیب و باورنکردنی و شاید خنده دار اومد توی ذهنم !

اگه .. اگه رویا تونسته باشه فقط با یه نوشته ، از ناکجاآباد بیاد به دنیای واقعی و روی تخت من (بازم همون گاز گرفتن لب و سرخ شدن!!!) خب چرا کسی دیگه ای نتونه بیاد؟؟ چرا من نتونم که پیام ؟ یا بهتر بگم ، چرا من سالم نتونم دوباره از دفتر پیام بیرون !!

می دونم ایده ی خیلی احمقانه ای بود .. ولی خب ، بدترین روزای زندگیمو داشتم میگذروندم و این بی حرکت موندن و فقط خوردن و خوابیدن بدجوری روی اعصابم بود .. توی این شرایط

سخت ، شاید حق داشتم ه همچین فکر مسخره ای توی ذهنم بیاد و هر کاری کنم واسه اینکه از این شرایطم در بیام !

دفتر و کجا گذاشته بودم ؟؟ من امروز چقد از خودم سوال می پرسم !! خسته کردم خودمو ! مگه مغزم چقد ظرفیت داره که الان راجب جای دفتر فکر کنه !! واقعا توی کنکورم انقد سوال نمی پرسن !!

با تکون دادن سرم و یه اه ه ه گفتن ، این فکرای مسخره رو از مغزم بیرون کردم و سعی کردم رو جایی که آخرین بار دفتر رو گذاشتم تمرکز کنم !

یه لحظه حس کردم مثل کارتون RoadRunner (همون میگ میگ خودمون) یه لامپ روی سرم روشن شد و فهمیدم که دفتر کجاست ! زیر تختم گذاشته بودم که دست هیچکس جز خودم بهش نرسه !

اما حالا مشکل اصلی این بود که نمی دونستم چجوری باید از اونجا برش دارم ! خب دیگه این یکی فکر کردن نمی خواست چون فقط دو راه وجود داشت ... اولیش این بود که رویا رو صدا بزوم تا بیادش و بهم بده ، که به دلیل غروری که داشتم عمرا همچین کاری می کردم ؛ دومیش هم این بود که اینقدر صبر کنم تا حالم کاملا خوب بشه و خودم دفتر رو بردارم !! یه کمی که ارزیابی کردم ، فهمیدم راه اول خیلی ممکن تر و منطقی تر بود !!!

سه بار رویا رو صدا زدم تا جوابم رو داد و اومد توی اتاق !

امممم ... خب چی باید بنویسم الان ... مسخرس واقعا !! خودم می خوام خودمو شفا بدم !!

با خودکار توی دستم بازی می کردم و کلمه ها رو پشت سر هم توی سرم ردیف می کردم و باهاشون جمله می ساختم .. اصلا نمی دونستم باید چی بنویسم !

خودکارو روی کاغذ لغزوندم و شروع به نوشتن کردم ...

رویا با یه پسری دوست بود به اسم مهرداد ... با هم توی یه خونه زندگی می کردن . یه روز مهرداد توی یه تصادف ، هر دو تا پاش و یه دستش شکست ، اما به طور معجزه آسایی بعد از دو ماه کاملا سلامتیش رو به دست آورد و از روز اولش هم سالم تر شد .

چند بار این چند جمله رو خوندم و از احمقانه بودنِ کاری که می خواستم انجام بدم خندم گرفت
!!!

خواستم کاغذ رو پاره کنم که درِ اتاقم به صدا در اومد .. با دستپاچگی دفتر رو زیر بالشم قایم کردم و گفتم : بله ???

رویا در رو باز کرد و با یه سینی که توش یه فنجون چایی با دو تا شیرینی تر بود وارد اتاق شد . می دونست همیشه بعد از نهار و شام چایی می خورم و اینم می دونست که چایی رو با شیرینی دوس دارم و علاوه بر اینا ، اینو هم می دونست که شیرینی تر رو بیشتر دوس دارم .. حالا از کجا اینا رو می دونست ، خدا می دونه !

سینی رو کنارِ تختم گذاشت و یه نگاهی بهم انداخت ، وقتی دید توجهی بهش نمی کنم یه پُف پُف کرد و از اتاق رفت بیرون .

خواستم چایی رو بخورم که متوجه قرص مسکنی که توی سینی گذاشته بود شدم .. هیچ دردی نداشتم ولی بازم نیاز به خوابیدن داشتم . قرص رو توی دهنم گذاشتم و با یه قلمپ چایی پایینش دادم .

بعد از قرص ، چایی رو با شیرینی ها خوردم و سرِ جام دراز کشیدم .

کاملاً یادم رفته بود که قرار بود کاغذِ دفتر رو پاره کنم .. چند دقیقه که گذشت ، به دلیلِ تاثیر قرص ها پلکام کم کم بسته شدن و به خواب فرو رفتم ..

داشتم کنارِ رویا توی یه جاده ی ساحلی حرکت می کردم .. دستام توی دستاش حلقه شده بود .. به جلوم نگاه کردم .. تاریک بود .. انگار جاده پایانی نداشت .. به رویا نگاه کردم ... سرش پایین بود و نمی تونستم صورتش رو ببینم . آروم صداش زدم ، صدامو نشنید . همون طور قدم می زد . قدم های موازی و پشتِ سرِ هم . مثل یه آدم آهنی ! یه کم بلندتر صداش زدم اما همون طور داشت راه می رفت .. انگار نه انگار که من کنارش وایساده بودم . به جلومون نگاه کردم .. تاریک

بود .. اما نه مثل قبل .. انگار جاده رو غبار گرفته بود .. یه غبارِ مشکی که از تاریکیِ آسمونِ اون شب هم تیره تر بود ... بلندتر صدایش زدم .. جواب نداد .. دستاشو فشار دادم ... دیدم دستام خالیه ... چرخیدم سمتش .. نبود ... غبار داشت هر لحظه نزدیک تر میشد .. با تمام وجودم اسمش رو فریاد زدم ... رویا اونجا نبود .. اما غبار بود و داشت نزدیک تر میشد ..

با فریادِ بعدی ای که زدم از جام پریدم و با صورتی که از عرق خیس شده بود ، به خوابِ عجیبی که دیده بودم فکر می کردم ..

عرق سردی روی پیشونیم نشست و داشتیم نفس نفس می زدیم ... توی کمتر از ۵ ثانیه در اتاق باز شد و رویا سراسیمه داخل شد و با نگاهی پر از استرس و نگرانی ازم پرسید : چی شده مهرداد جان ؟؟ کارم داشتی ؟

نگاهم ه خیره به نقطه ی نامعلومِ رو به روم بود رو به رویا معطوف کردم و به جای جواب دادن فقط تونستم آب دهنم رو قورت بدم .

دستم رو آرام به سمتِ رویا که حالا تقریبا روی تخت نشسته بود بردم و بعد از یه تماس کوچیک سریع کشیدمش عقب ... انگار می خواستم امتحان کنم که رویا واقیعه یا نه !!

حالا نگاه رویا هم مثل من متعجب شده بود و بدون حرکت با یه دهانِ نیمه باز داشت نگاهم می کرد ! تقریبا یه دقیقه گذشت و وقتی که دید من چیزی نمی گم ، دست راستش رو جلوی صورتم تکون داد و یه بشکن زده باعث شد به خودم بیام و با تون دادن سرم بگم : ههههه ؟

+ خوبی مهرداد ؟ خوابِ بد می دیدی ؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم .

از کنار تختم یه دستمال کاغذی برداشت و عرق پیشونیم رو باهاش خشک کرد و ازم پرسید چه خوابی دیدی ؟ یادت میاد ؟

با اینکه تمام جزئیات خواب یادم بود ، اما سرم رو به دو طرف تکون دادم و ازش خواش کردم که یه لیوان آب واسم بیاره .

همین که رویا از اتاق بیرون رفت ، ملحفه ای که روم بود رو کنار زدم و به پام نگاه کردم . ظاهرش که تغییری نکرده بود ! یه کمی روش خم شدم و اول سعی ردم انگشتمو آروم تکون بدم .
آماده بودم که از دردِ احتمالیش داد بزنم .. چشمامو هم بسته بودم ... اما از درد خبری نبود !
چشمامو باز کردم و سعی کردم یه کم روون تر با دستم تکونشون بدم . راحت حرکت می کردن !
سعی کردم بدون دخالت دستام حرکتشون بدم .. بازم موفق شدم ! چشمام داشت از کاسه در میومد ..

در باز شد و رویا اومد توی اتاق . سعی کردم خودمو به بیخیالی بزنم . لیوان آب رو از دستش گرفتم و یه نفس خوردمش . ازش تشکر کردم و خواهش کردم یه لیوان دیگه واسم بیاره . مسلماً تشنه م نبود و فقط می خواستم که از اتاق بیرون بره و بهونه ای بهتر از این نداشتم .
همین که رفت آزمایش های جدیدی رو روی پام انجام دادم !! مثل تکون دادن زانوم بدون کمک دستام و وایسادن رو پام و حتی رقصیدن و پریدن !! که این دو تای آخری کاملاً سلامت پام رو تضمین می کرد !!

حواسم کاملاً از رویا پرت شده بود و داشتم روی تخت فنریم بالا و پایین می پریدم که ناگهان رویا داخل شد !

منو که توی اون حالت دید خشکش زد و کاملاً بی حرکت موند ! منم خشکم زد ... اما به دلیل دلیلِ خاصیتِ فنری تشک و نیروی جاذبه زمین ، نمی تونستم بی حرکت بمونم !!

حس کردم نگاهش کم کم حالتش رو از بهت ، به ناراحتی و بغض داد . لیوان از دستش رها شد و روی کاشی های اتاقم شکست . خودش هم برگشت و قبل از اینکه بغضش بشکند ، از اتاق بیرون رفت .

دویدم دنبالش و صدای زدم: رویا .. رویا صب کن کارت داناااا ... آآآآآی پــــــــــــــــااااا !!!

رویا رو پایین پله ها دیدم که برگشت و گفت چی شد ؟!

پای راستم روی خورده شیشه های لیوانی که شکسته بود مونده بود و زخم شده بود . نشستم و با حالتِ کسایی که توی جنگ ویتنام قطع عضو شده بودن به پام نگاه کردم !!

طبق معمول وقتی دیدم اری از دستم بر نیامد ، رویا رو این دفعه با لحنِ مظلومانه تری صدا زدم .
به جلوم نگاه کردم ، نبود . زخمِ پام می سوخت و نصف کف پام خونی شده بود . با دستم جلوی
خون رو گرفتم که حداقل فرش زیر پام خونی نشه .

سایه ی یه نفر که مطمئن بودم رویاست رو بالای سرم دیدم که با یه باندِ پانسمان و چسب
مخصوص این کار جلوم نشست .

سرش پایین بود و موهای صافش ، کاملا دو طرفِ صورتش رو پوشونده بودن و روی شونه هاش
ریخته شده بودن . کاملا مشخص بود که نمی خواست چشمای قرمزش رو ببینم ، اما از ریتمِ نفس
هاش معلوم بود که داره گریه می کنه .

پای راستم رو گرفت و درازش کرد و روی پاش گذاشت و اول خونش رو با چند تا دستمال کاغذی
پاک کرد . بعدش با باندی که توی دستش بود ، مثلِ یه پرستار مشغولِ بستنِ زخمم شد .

حینِ انجام دادنِ کارش ازش پرسیدم: چرا گریه می کنی؟؟

آب دهنش رو قورت داد و با صدای گرفته گفت: نمی کنم .

انگشتم رو زیرِ چونه ش گذاشتم و صورتش رو بالا گرفتم و توی چشاش زل زدم : می کنی .

سرش رو کشید عقب و گفت : چرا بهم نگفتی پات خوب شده؟؟ نگفتی سالمی ؟ من خر

۲۴ساعتِ روز رو نگرانت بودم و ازت پرستاری می کردم ... اون وقت تو .. اون وقت تو ...

شکستنِ بغضش و صدای گریه ش اجازه نداد ادامه ی حرفاشو بشنوم .

- اینطوری که فک می کنی نبود رویا . باور کن نمی خواستم سوء استفا ده کنم . همین امروز

فهمیدم که پام خوب شده ...

اشکاشو با دستش پاک کرد: یه دفعه؟؟ یه دفعه فهمیدی حالت خوب شده ؟ یه دفعه فهمیدی می

تونی پیری و برقصی و بدوی دنبال من ؟

به دلایلِ نامعلومی ، نمی خواستم که بهش بگم چی شده که حالم بهتر شده ... واسه همین بهش

گفتم : آره ، یه دفعه خوب شدم ... نمی دونم چجوری ولی یه دفعه خوب شدم ! چی کار کنم حالا

؟ می خوای دوباره تصادف کنم و بیفتم گوشه ی خونه؟؟

توی این یکی دو جمله ی آخر بدون اینکه متوجه بشم ، صدام خیلی بلند شده بود و یه چیزی در حد فریاد کشیدن بود ...

توی این یکی دو جمله ی آخر بدون اینکه متوجه بشم ، صدام خیلی بلند شده بود و یه چیزی در حد فریاد کشیدن بود که باعث شد دوباره بزنه زیر گریه :

+ مرسی مهرداد ... جواب دو ماه زحمتا و خون دل خوردنامو خوب دادی .. جواب شبایی که تا صبح یه ساعت خواب نداشتم رو خوب دادی .. این همه دلواپست بودم و کمکت می کردم بدون هیچ چشمداشتی .. بدون هیچ توقعی .. بدون اینکه چیزی ازت بخوام . بدون اینکه حتی یه بار بهم بگی مرسی رویا ... اون وقت جوابمو اینجوری میدی ... مرسی مهرداد واقعا مرسی

- ازم مراقبت کردی چون وظیفتم بود .. ازم مراقبت کردی چون خودت منو به این روز انداختی ... ازم مراقبت کردی چون جایی رو به جز اینجا نداشتم که بمونی ... اصلا فکر کن پرستاریمو می کردی ، هزینه ی کاری که این دو ماه واسم کردی چقد میشه؟؟ چن تومن؟ بگو بهت بدم !!!
کل این حرفا رو با عصبانیتی که تا حالا سابقه نداشتم ، با حالت فریاد بهش زدم ! قرمز صورتم از عصبانیت رو کاملا حس می کردم .

گریه ش قطع شده بود و با نفسای تندی که از بینیش می کشید داشت نگاهم می کرد .

سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد و با دست راستش یه سیلی محکم به سمت چپ صورتم زد و گفت: هزینه ش اینقد میشه آقای ترابی ...

و بدون گفتن هیچ حرفی بلند شد و وسایلش رو جمع کرد و از خونه رفت بیرون .

خونه توی سکوت کامل فرو رفته بود .. هنوز جای انگشتش رو روی صورتم حس می کردم و گونه م از تماس دستاش داغ بود ... سوزش پام هم دوباره شروع شده بود .

بدجوری توی شوک بودم ... بیشتر از اینکه از رفتار و رفتن رویا متعجب باشم ، از حرفایی که خودم بهش زدم تعجب می کردم !

حرفایی که یه در صدشون هم واقعیت نداشت و نیم در صدشون هم از ته قلبم نبود !

سکوت بعد از رفتن رویا بدجوری داشت آزارم می داد ... توی ایت وضعیت نمی دونستم باید چی کار کنم ...

در واقع ... درواقع دقیقا می دونستم که باید چی کار کنم !!

داشتم با خودم و ذهنم کلنجار می رفتم . نمی دونستم باید این کارو انجام بدم یا نه ... کار درستی نبود ... یا اگه بخوام دقیق تر بگم ، کار خیلی کثیفی بود! اما با گندی که من زده بودم تنها راه موجود بود !

از یه طرف ، حس نیازی که به رویا داشتم خیلی زیاد بود و به جز این راه هیچ راه دیگه ای واسه برگشتنش وجود نداشت ... از یه طرف دیگه هم وجدانم اجازه نمی داد همچین کاری کنم !
تصمیم گرفتم بیخیالی طی کنم و صبر کنم تا شاید خودش مثل دفعه ی قبلی که رفته بود ، دوباره برگرده .

از جام بلند شدم و سعی کردم بدون توجه به سوزش پام به کارهای روزمره م رسیدگی کنم .
چقدرم که روزمرگی داشتم این روزا !!! کل زندگیم خلاصه میشد توی تلویزیون دیدن و خوردن و خوابیدن !

حداقل رویا که بود ، هیچی هم نبود یه کل کل ی با هم داشتیم و بعضی وقتا به هر بهونه ای با هم بیرون می رفتیم ... حالا جدا از اینکه کل کارای خونه مثل پخت و پز رو انجام می داد .

واسه من تنبل ، رویا مثل یه گنج تموم نشدنی بود که قدرش رو ندونستم !

یه هفته بدون رویا گذشت و هنوز نقشه ی شومم رو عملی نکرده بودم . یه هفته ای که بدون شک طولانی ترین هفته ی زندگیم بود . هفته ی تکراری فوق العاده مذخرفی که هر دقیقه ش به سختی میگذشت . دیگه بیشتر از این تحمل تنهایی رو نداشتم .

خونه به طرز عجیبی به هم ریخته بود . لباسای کثیف روی هم تلنبار شده بودن و ظرفشویی پر از ظرفایی بود که حالا دیگه محل زندگی انواع و اقسام سوسک ها شده بودن ! از آخرین باری که

رویا رفته بود خرید و یخچال رو پر کرده بود خیلی وقته که گذشته بود و با یه یخچال کاملا خالی مواجه بودم! در حدی گشاد بودم که حتی اون لیوانی که یه هفته پیش توی اتاقم شکسته بود رو هم کامل جمع نکرده بودم و خورده هاش کفِ اتاق ریخته شده بود!

به طور کلی کثیفی از سر و روی خودم و خونه می بارید!

به این فکر کردم که قبل از رویا من چجوری تو این خونه زندگی می کردم!!

اینا فقط تغییراتِ ظاهریِ زندگیِ بود .. یه هفته ای میشد که با هیچ کسی حتی یه کلمه هم حرف نزده بودم ... البته اگه شخصیت های فیلما و بازیکنای فوتبالی که توی تلویزیون می دیدم رو نادیده بگیرم! تنها کسی هم که بهم پیامک می زد اپراتور ایرانسل بود!

به طور خلاصه اگه بخوام بگم یه هفته بود که کاملا گه زده شده بود به زندگی .

هیچ خبری هم از رویا نبود .. یه نشونه ی کوچیک هم از برگشتنش وجود نداشت و همه ی اینا باعث شده بود که الان عذاب وجدان رو بذارم کنار و نقشه ای که توی سرم داشتم رو عملی کنم!

یه روزی یه دعوا بین رویا و مهرداد پیش اومد .. رویا از خونه ی مهرداد رفت ، اما یه هفته بعد برگشت و هیچ دلخوری ای از مهرداد نداشت . هیچی از اون دعوا یادش نمیومد و دوباره با مهرداد صمیمی شده بود .. مثل روزای اول آشنایی شون .

تا اینجاش که نوشتم ، خواستم خودکار رو کنار بذارم ، که یه فکر جیدی به ذهنم رسید .. یه فکر خیلی کثیف تر . دوباره شروع کردم به نوشتن :

رویا دیگه هیچ وقت از مهرداد ناراحت نشد ... هیچ وقت ترکش نکرد .. همیشه کنارش بود و نمی تونست بدون اون زندگی کنه .

دفتر رو بستم و توی کشوی کمدم گذاشتم و درش رو قفل کردم . خودم رو پرت کردم روی تخت و با نگاه خیره به سقف ، داشتم به این فکر می کردم که چقد آدم پستی شدم!

چشمامو بستم تا قبل از اومدن رویا یه استراحتی کرده باشم ... اما صدای گوش خراش زنگ در خونه اجازه ی همچین کاری رو بهم نداد .

این وقت شب کی باهام کار داشت؟! سریع یه سویی شرت پوشیدم و رفتم تا جواب این سوالو بگیرم!

همین که درو باز کردم رویا توی کمتر از یه ثانیه پرید توی بغلم و گریه ی شدیدی سر داد! اگه بگم خشکم زده بود، واقعا خیلی واسه بیان حسم کم بود. هنگ کرده بودم!! کاملا بی حرکت بودم و هیچی از هذیونایی که رویا داشت بین گریه هاش می گفت رو متوجه نمی شدم.

از دو چیز متعجب بودم! اولیش این بود که یه دقیقه بعد از نوشتن توی دفتر، رویا برگشت... چون معمولا همچین معجزاتی بعد از خوابیدن و بیدار شدنم رخ می داد. دومین چیزی که ازش متعجب بودم رفتار عجیب رویا بود که اون وقت شب سر کوجه داشت همچین کاری می کرد!

دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود و داشت زار زار گریه می کرد!

توی همون حالت چند قدم به عقب برداشتم تا رویا که حالا مثل کوالا بهم چسبیده بود هم داخل خونه بیاد و بعد در رو بستم.

هنوز داشت گریه می کرد و از همه ی حرفایی که می زد فقط "مهراذ" رو می فهمیدم.

دستم رو بردم پشتم و سعی کردم دستاش رو از پشت کمرم باز کنم، اما دستاشو سفت کرد و اجازه ی همچین کاری رو بهم نداد!!

- رویا... رویا جان یه لحظه گوش کن!

دیدم گوشش به این حرفا بدهکار نیس... داد زدم: رویا! —————

ترسید و دستاشو ول کرد: جانم عزیزم؟

یه نفس راحت کشیدم و با تعجب نگاهش کردم: خوبی تو؟

با نگاه مهربون جوابم رو داد: آره عزیزم الان که دارم تو رو می بینم خوبم!

و دوباره اومد سمتم و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو گذاشت روی سینم و شروع کرد به قربون صدقه م رفتن!

شدیدا گیج شده بودم ... من می خواستم رویا برگرده و بازم دوسم داشته باشه .. ولی دیگه نه به این شدت !

با هزار زحمت ، تا داخلِ خونه کشوندمش و ازش خواهش کردم که ازم جدا شه ... قبول نمی کرد و بالاخره به این بهونه که گرسنه ، راضی شد دستاشو ازم جدا کنه و بره واسم شام بپزه .

البته با گندهایی که من توی آشپزخونه زده بودم ، شام درست کردنش دو ساعتی طول کشید !
توی همون حالت که پیشش نبودم هم بهم اصرار می کرد که جایی باشم که بتونه منو ببینه و هی واسم شعرِ عاشقونه می خوند !!

البته این که چیزی نبود ... عمقِ فاجعه این بود که موقعِ شام خوردن ، با اصرارِ فراوون اومد و روی پام نشست تا به قولِ خودش شام براش لذیذتر بشه و تمومِ لقمه هایی که می خواستم بخورم رو خودش توی دهنم می داشت !! منم مجبور بودم کلِ لقمه های رویا رو قبل از اینکه بخوره ببوسم !!! اگه هم این کارو نمی کردم گریه سر می داد !!!

بعد از خوردنِ شام هم حدودِ یه ساعت تو همون حالت داشت باهام حرف می زد و با التماسِ من که ازش خواستم بذارم بخوابم ، راضی شد تا ولم کنه ... البته ولم که نکرد !

باهام روی تخت اومد و اینقدر واسم لالایی خوند و موهامو نوازش کرد تا خوابم ببره ... منم که عمرا توی این شرایط خوابم نمی برد ، خودمو به خواب زدم تا راضی شه و از اتاق بره بیرون !
همین که رفت از جام بلند شدم و آرام رفتم درِ اتاق رو قفل کردم تا دیگه مزاحمِ خوابیدنم نشه .. پتو رو هم روی سرم کشیدم و چند دقیقه ای طول کشید تا خوابم برد .

با صدای وحشتناک کوبیده شدنِ درِ اتاقم از خواب پریدم ... اولش فکر کردم زلزله اومده یا چیزی شده .. سریع در رو باز کردم و با صحنه ی تکراریِ ولو شدنِ رویا توی بغلم مواجه شدم !

به زور و زحمت خودمو ازش جدا کردم و با حالتی بین عصبانیت و تعجب بهش گفتم : چی شده رویا ؟ هیچ معلومه چی ارر می کنی ؟

سریع بغض کرد : خب نگرانت بودم عزیزم .. هیچ صدایی ازت در نمیومد و درِ اتاقتم قفل بود .. تازه ، دلمم واست تنگ شده بود .

به ساعتِ اتاقم نگاه کردم ... فقط ۴ ساعت از خوابیدنم گذشته بود و این ، خوابالو بودنم رو کاملا توجیح می کرد!

- رویا من فقط ۴ ساعت این تو بودم! خواب بودم! دلیلی نداره توی این مدت زمان کم نگرانم بشی!

دیدم ژست کسایی رو گرفته که می خوان گریه کنن .. داشتم کلافه می شدم : معذرت می خوام رویا گریه نکن حالا!

سریع گریه شو قطع کرد ... مثل یه حیوون دست آموز خونگی به هر چی که می گفتم گوش می داد و این ترسم رو بیشتر می کرد ... دلم برای رویای قبلی تنگ شده بود! واسه مخالفت هاش و لجبازی هاش و قهر کردناش!

خونه با چیزی که دیشب بود ، زمین تا آسمون فرق کرده بود ... مه چیز سر جای خودشون بودن و خونه تقریبا برق می زد از تمیزی! یه لحظه فکر کردم خونه رو اشتباهی اومدم!

با تعجب رو به رویا کردم: همه ی این کارا رو خودت انجام دادی؟؟

+ آره .. فقط اتاق خودت مونده که چون درش قفل بود نتونستم تمیزش کنم!

- همینشم کافیه .. خسته نیستی الان؟!

+ تو رو که دیدم خستگیم رفع شد .. می شه الان با هم صبحونه بخوریم؟

یه نگاه به میز غذاخوری انداختم .. یه صبحونه ی مفصل آماده کرده بود . با چشم گشاد شده از تعجب ازش پرسیدم : تو کی وقت کردی بری خرید؟؟!

+ صبح زود رفتم .. میشه تا اونجا دستاتو بگیرم؟

تعجبم بیشتر شد .. اما واسه اینکه حوصله ی گریه کردنش رو نداشتم قبول کردم .. وقتی به میز رسیدیم پیشنهاد داد که صبحونه رو مثل شام دیشب بخوریم که باهاش به شدت مخالفت کردم و باعث شد رویا تا آخر صبحونه بغض داشته باشه!

بعد از اینکه دلی از عزا در آوردم ، از پشت میز بلند شدم و خواستم برم که رویا بازم اومد و خودش رو چسبوند بهم : کجا می ری عزیزم ؟ ناراحتت کردم ؟ ببخشید ...

- دستشویی .. می ذاری تنها برم یا اونجام میخوای بیای ؟

دستم رو از توی دستش کشیدم و بی توجه به حرفاش رفتم توی اتاقم . پشت در نشستم و دستامو گذاشتم روی سرم و شروع کردم به فکر کردن به بدبختیام !

اولین و البته تنها راهی ه به ذهنم می رسید استفاده از دفتر بود .. واسه همین سریع رفتم سراغ کمدم و بعد از باز کردن قفلش دفترم رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن :

یک روز بعد ، رویا دوباره تبدیل به یه آدمِ عادی شد ... یه آدمِ خیلی معمولی با کارایی ه آدمای معمولی انجام می دن . یه آدم شبیه خودِ مهرداد .

دفتر رو بستم و گذاشتمش توی کمدم . توی دلم تا ۲۰ شمردم و رفتم ببینم چه اتفاقی واسه رویا افتاد .. درِ اتاقم رو باز کردم و از پله هایی که منتهی به سالن میشه پایین اومدم و رویا رو دیدم که به کاناپه لم داده بود و داشت با کانال های تلویزیون ور می رفت .

خواستم امتحان کنم و ببینم که آزمایشم گرفته یا نه ... واسه همین "رویا جان" خطابش کردم . بدون اینکه به سمتم برگرده یه "همممم" گفت و همین باعث شد از خوشحالی نیم متر پیرم بالا و یه جیغ خفه بزنم !

با چشمِ گرد شده از تعجب نگاهم کرد : خوبی مهرداد ؟

از مقایسه ی حالت نگاهش با وقتایی که خودم تعجب می کنم ، خنده م گرفت : آره خوبم ... خیلی خوبم .

شونه هاشو بالا انداخت و نگاهش رو به فیلمی که از تلویزیون پخش می شد دوخت .

از اون روز به بعد زمان خیلی خوب می گذشت ... من و رویا بیشتر از اینکه مثل یه زوج به نظر بیایم ، مثل دو تا همخونه با هم زندگی می کردیم و خبری هم از اون جنگ و جدل های همیشگی نبود . توی این مدت روابط عمومیم با مردم بیرون هم خیلی پیشرفت کرده بود و هر روز یه چند ساعتی رو توی پار ها می گذروندم .. البته بدون رویا و بعضی وقت ها با کسای دیگه .

اینم بگم که این پیشرفت ها خدادادی نبودن و همشون رو مدیونِ دفترم بودم .. همه چیز داشت بر وفق مراد پیش می رفت ، تا شبی که ..

اون شب با یکی از دوستای دخترم که تازگیه با هم آشنا شده بودیم رفته بودم بیرون و وقتی برگشتم خونه دیروقت بود .

تمام لامپ های خونه خاموش بود ، واسه همین حدس زدم که رویا خواب باشه . آروم کلید رو توی در انداختم تا بیدارش نکنم . توی خونه رفتم و سعی کردم بی صدا مسیر رو تا اتاق خوابم طی کنم . با دیدن رویا که به دیوار کنار شومینه ی سالن تکیه داده بود شوکه شدم .. اولش فکر کردم که خوابیده ، اما از نزدیکتر که نگاهش کردم متوجه شدم چشماش بازه و به روبرو خیره شده . سرش رو سریع به طرفم برگردوند که باعث شد بترسم و سرمو ببرم عقب .

یه لباسِ سرتاپا سفید پوشیده بود ه توی اون تاریکی ، به راحتی قابل تشخیص بود . موهاش رو کاملا صاف کرده بود و تقریبا کل صورتش رو با موهاش پوشونده بود .

با تته پته بهش سلام کردم ، ولی جوابم رو نداد . دستم رو آروم بردم سمتش و شونه هاشو تکون دادم : رویا .. رویا !

دیدم جواب نمی ده و فقط خیره توی چشمام نگاه می کنه . از رفتارش هم تعجب می کنم و هم می ترسیدم !

دستپاچه تا اتاقم رفتم ، درِ کمد رو باز کردم ، دفتر رو برداشتم و توی یکی از کاغذهای سفیدش سریع شروع کردم به نوشتن : رویا بعد از گذروندنِ یه شبِ غیرعادی ، دوباره به حالتِ عادی برمی گرده و مثلِ روزای قبل عاشقم میشه .

دفتر رو گذاشتم سر جاش ، چشمامو بستم و سریع تا ۱۰ شمردم و رفتم پیش رویا .

همون جا با همون حالت نشسته بود .. بازم بهش سلام کردم .. نگام کرد و با لحنی سرد گفت چند بار سلام می کنی ؟؟

چشمام از تعجب گرد شدن و چیزی نگفتم ... با خودم فر کردم که حتما باید یی دو دقیقه ای بگذره تا چیزایی که نوشتم اثر کنه .

رویا با همون لحنِ سرد گفت : چیزی شده که تعجب کردی؟؟

با تته پته جوابش رو دادم : نه .. فقط

صحبتم رو قطع کرد : فقط چی ؟ دفترِ جادوییت دیگه کار نمی کنه !؟

خشکم زد .. یه لحظه فکر کردم بدنم یخ زده و خون به مغزم نمی رسه ... تنها کاری که می

تونستم بکنم ، باز کردنِ دهنم از شدتِ تعجب بود !

از کنارش ، یه دفتر که شبیهِ دفترِ خودم بود رو برداشت و شروع کرد به خواندن :

مهربونه .. خیلی مهربون ! لبخند فوق العاده زیبایی داره و روحیه ی شادی که سعی می کنه

همیشه منو بخندونه ! باجنبه س و عاشق شوخی .. مخصوصا شوخیای خرکی !!

یه نگاهی بهم انداخت ، چند صفحه ورق زد و دوباره شروع کرد به خواندن : یه روز مهراد توی یه

تصادف ، هر دو تا پاش و یه دستش شکست ، اما به طورِ معجزه آسایی بعد از دو ماه کاملا

سلامتیش رو به دست آورد و از روزِ اولش هم سالم تر شد .

یه نگاه دیگه بهم انداخت و پوزخندی بهم زد و شروع کرد به خواندنِ صفحه ی بعدی : یه روزی یه

دعوا بین رویا و مهراد پیش اومد .. رویا از خونه ی مهراد رفت ، اما یه هفته بعد برگشت و هیچ

دلخوری ای از مهراد نداشت .

نگاهِ تندی بهم انداخت و ادامه ش رو خوند : رویا دیگه هیچ وقت از مهراد ناراحت نشد ... هیچ

وقت ترکش نکرد .. همیشه کنارش بود و نمی تونست بدونِ اون زندگی کنه .

صفحه ی بعدی رو با حرصِ بیشتری خوند : یک روز بعد ، رویا دوباره تبدیل به یه آدمِ عادی شد

... یه آدمِ خیلی معمولی با کارایی ه آدمای معمولی انجام می دن . یه آدم شبیهِ خودِ مهراد .

نگام کرد و سرش رو به نشونه ی تاسف تگون داد ... یه صفحه از وسط دفتر باز کرد و شروع کرد

به نوشتن ... کاغذ رو داد دستم تا بخونمش ... داشتم سریع می خوندم که گفت : بلندتر بخون

رویا یه شب که به رفتارهای من مشکوک شده بود ، می ره توی اتاقم و اتفاقی دفتری که من راجبش توش می نوشتم رو پیدا می کنه و می خونه . همه چیز رو راجب خودم و خودش می فهمه . داغون می شه . یه دفتر شبیه به همون دفتر رو توی کمد میذاره و منتظر می شینه تا برگردم .

دفتر رو بستم و نگاهم رو با ترس به رویا دوختم ... دستام واضح می لرزید و دفتر از توی دستم افتاد .

رویا با خونسردی نگاهم کرد و گفت : چی شده مهرداد ؟ نوشته هام به اندازه ی تو خوب نیست ... ولی خب ، بلام بنویسم .

فقط تونستم چند بار دهنم رو باز و بسته کنم .. هیچ کلمه ای از دهنم در نیومد .

+ چرا حرف نمی زنی ؟

صدام به وضوح می لرزید : خب .. چی بگم ؟

لحنش ناگهان عصبانی شد و تقریبا فریاد زد : چی بگی ؟؟ چیزی داری که بگی ؟ روت میشه چیزی بگی مهرداد ؟ من برات چی بودم ؟ کی بودم ؟ سگ دست آموزت ؟ تا کی می خواستی این بازی رو ادامه بدی ؟ یه لحظه عذاب وجدان نگرفتی ؟ یه ثانیه فک نکردی منم آدمم ؟

چند ثانیه مکث کرد و آب دهنش رو قورت داد .. چشماشو یه بار باز و بسته کرد ، که فهمیدم بغض کرده ...

به حرفاش ادامه داد : نه خب .. آدم که نیستم ... ولی لعنتی وجود که دارم .. نفس که می کشم عوضی ... احساس که دارم بی وجدان .

چشماش قرمز شده بود ... ولی بغضش رو نمی شکست و گریه نمی کرد . بعد از چند ثانیه ، با صدای آرومتری بهم گفت : آره چیزی نگو .. این همه تو گفتی و تو خواستی و تو نوشتی ... امشب من میگم و من می خوام و من می نویسم .

دفتر رو برداشت و تقریبا کوبوندش توی سینه ی من و خودکار رو گرفت سمتم : بگیر بنویس .

خودکارو از دستش گرفتم و یه صفحه ی خالی رو باز کردم .

+ هر چی که می گم بنویس .

یه شب .. فهمیدم .. من و رویا .. به هیچ عنوان .. به دردِ زندگیِ مشترک .. نمی خوریم .. و این جور رابطه .. به جایی نمی رسه .. اون شب .. با توافقِ دونفره .. دفتر رو

لحنِ رویا تا اینجا بغض داشت ... یه نفسِ عمیق کشید و سعی کرد ادامه ی جمله رو با خونسردی بگه .. اما صدایش بیشتر می لرزید :

دفتر رو ... توی شومینه انداختم و سوزوندم ...

سریع سرم رو به سمتِ رویا برگردوندم .. اشکش ریخته بود . داد زد : بنویس .

سرم رو گرفتم پایین و کلمه هایی که گفته بود رو نوشتم .

ادامه داد : اون شب .. رویا هم .. مثلِ اون دفتر .. سوخت ..

اشکام سرازیر شده بودن و نمی تونستم هیچی بگم .

دفتر رو از زیرِ دستم گرفت و سریع خوندش و بعد گرفت به سمتم : بگیرش مهرداد .

وقتی دید عکسِ عملی نشون نمی دم با بغض فریاد زد: گفتم بگیرش مهرداد .

دفتر رو از دستش گرفتم . ازم خواست که بندازمش توی شومینه .

- نمی تونم !

+ می تونی .. باید بتونی .. دفتر اینجوری ازت خواسته پس باید بتونی .

اشکام که حالا بیشتر شده بودن رو با آستینِ لباسم پاک کردم : مطمئنی راهِ دیگه ای نیست رویا ؟

+ آره .. مطمئنم مهرداد .. بندازش .

چشمامو بستم و گفتم باشه .

رویا اون یکی دستم که خالی بود رو گرفت و فشار داد که بهم دلگرمی بده .. همزمان با این کارش دفتر رو توی آتیش انداختم .. جرات نداشتم چشمم رو باز کنم و فقط داشتم گریه می کردم .. بیشتر از هر زمانی توی زندگیم گریه می کردم .

گرمای دستاش رو هنوز حس می کردم ... پس هنوز نرفته بود ...

چند کلمه ازش شنیدم : مرسی واسه وقتایی که خوب بودی .. وقتایی ه خودت بودی و خودم بودم

دستاش رو محکم فشار می دادم .. انگار می خواستم کاری کنم که نتونه بره و ازم جدا شه ! بعد از چند دقیقه حس کردم دستم خالی شده ... نمی تونستم چشممو باز کنم ... میون گریه هام صدای زدم ، اما جوابی نشنیدم .. از ترس و گریه داشتم می لرزیدم .

خودم رو انداختم روی لباسش و با تمام وجودم گریه کردم . اونقدر گریه کردم که خوابم برد . بعد از حدود یک ساعت بیدار شدم و با بیحالی ، لباسش که روی زمین افتاد بود رو برداشتم تا یه گوشی ای بذارم .. دیدم یه کاغذی از توش افتاد . سریع برش داشتم و نشستم تا بخونمش .. کاغذ خیلی آشنا بود .. شبیه کاغذای دفتر خودم بود .. آره ، خودش بود ! نشستم و با عجله خوندمش :

آخرین یادداشت:

مهراد ، با اینکه گاهی وقتا شیطنت می کرد ، اما واقعا پسر خوب و خوش قلبی بود ... واسه همین حقش نبود که همه چی واسش با سوختنِ رویا تموم بشه .. بعد از گذشتنِ اون شب ، مهراد بعد از اینکه بخوابه و بیدار بشه ، هیچی از شبِ قبل یادش نمیاد . حتی رویا رو هم یادش نمیاد و کلا همه چیز رو فراموش می کنه . روز بعد با یه دختر که مثل خودش ساده و پاکه آشنا میشه .. یه دختر کاملا طبیعی و معمولی از یه خانواده ی معمولی با کارها و رفتار های معمولی ...

مهراد خوشبخت میشه ، چون لایقشه .

*

پایان